

فارس

شمی که از دستم بخوانم	در سوز دل هست وقت بیدار	کریان کریان تا بس که بگفت	کمی نشت مار و زه شبان
دو عشق مخ کن تا بیاید در من	در شوره کسی تخم خار و در من	باد شرج باد و دستت بیکم	تا بهج گشت دستت از درخت
ما را نبود ولی که کار آید از او	خبر ناله که هر دمی بزر آید از او	چندان کریم که کوه چاکل کرد	نی رود و ناله سانی آید از او
از سادگی و سلیم و مسکینی	در سر کشتی کعبه خود سینه	بر تنش اگر نشینم بشینم	بر دیده گرفت است غشینی
خواجیه بگوشه میر خواجه میرک شیراز بست که با اندک لایالی بود و اسب طبع از دست او سپلوی سگ نو جاست را جانی بر از این کجاست را			
خزانی میسکه زانیده این باغی از در استیجاست افتاد	در بر خط ز من و اینی میسنوی	در نقش من سنجانی میسنوی	
سوز این فغان می بیند	من در دم تو غمگانی می بینم	مهر آتش کوه سینه از خویان آن لایات بود این باغی از در استیج	
ایام بجا چو باد نور در زل زلین	روز و شب با هفت سوز گشته	تا چشمم تا دم بر هیچ دیدم	تا چشمم گشودم زیم روز کرد
مقیم برادر منصف است این شهر در فتوی پورفت و زینجا که نظر رسیده از دست که با سواهی این کشور شرد که گفته باشد دستگسکی حال نگاه گفته و در پیشش غایب از نی با کرد و در آن ای بسایه جا کرد کبسی غمزی ایلی و خوش مشور و بفرستی در آن لایات ایچده میت از دستور بر کرد و بعد از ایلی و بفرستش تقاب میشود در ایضا			
بیراحت چو اندازیم چراغ	تا که چون دل و شمشیر ایلم بیاورد	شب و دم بزم آن شهر بر رفتیم	سبزه در این کجا می بیند
سوره و چو کس که شکر آید	چو نغمه باغبانی که گلشن آید	آلوده کردی بی امید که گشتی	خوق عرفی اندول کریم که گشتی
ای بر صدمت ز آغاز	عقل انزل و اید هم آواز	ای بر زان آنکه دیده جوید	با بطن بان بریده گوید
نی از گزشت ز بان بود	نی باشد تا از خط بان بود	از سوزش چو نیست سودا	کوشش ز با ساشش و دی
تا که تو سرشته و شاید	کز دست تو هیچ بد نیاید	تا با ما بان برات و بخشش	مهر از کف خاورد سل بخشش
تا به این سبب است	ماه افسرد آفتاب سسند	چون کرده بر اثرش نظاره	شد چشم حکیم بر ستاره
گشت این غم غم زاده	تا می شود از فلک زاده	رو ز کیه ز دانش فروشش	صندوق گشت شود و گشت
عش از دل آتش فروزد	وان حبه کتا با میوزد	چون گشت تا بهجت ساله	شد لاله باغ و باغ لاله
چون قیس گل جز آن رسید	زان لعلی تازه شد بریده	چون مرغ بریدش همس بود	از چوب سقش قفس بود
چلوی قفس بود گوئی	یکشکه فلک شکوی	بر قزاق فلک حصاری	بر آسم آن چون عنابری
بر پشت وی آسان نمودی	چون بر شتری جل گویدی	آن کوه که بود بجز باشش	بجز آن شده بود مرغ باشش
بر پشت کوه چون رسیدی	آبی بسیر بر کشیدی	کسی تیغیان مال کاری نیست	ندان شده چو بر تو نیست
دگر که گشتم بد حال	طوفان غمت باغ نیال	کلی تو دم بچشم جگر	هر کجی در آب چشمم رسد

<p> کاور بحسد بگل بندم شورش فدا ده است بر سر کامین کسی بر این عاقبت افا در خانه با بار بانای غزل سدرائی دین شعر گفتند که گفتی آن دختر شاه این قلیه است هر که برش آورد شکستی با عطر شکسته زیر سبکی چون برق خنبد و نبرین تنی گر تا جلی ز من چه حوئی جایی سسرا و کف خورش آن خانه خواب راند بدم چون مار کزیده سباید شتم شمشست دلال برقا بالاله کل دست بازی آورد زباغ رود بد برار درو به گل است دود زلفا برده من کوه دید مجنون آب بود کرسی شکار کرده ای فغان بدین که در کله است آبی مست بریده با دزدکی گر خوش نه خانه لاهی خود می زدود که می برش بگذشت از مندا و کردون </p>	<p> بد خورشیش چون پندم گفتن این سپ لطیف نظر گفتار من این غاره نیست چون قصه عشق آن ده غمخوار تا که شنید کرسدائی گفتن این غزل از کجی شغفتی دو ایله دختر همبیل است باشک لامتی زده سنی تا یافت چو مرده اش قبلی سیکنت همیکه است چون سینه گفتار بر این جوان چه پونی پس بدین من رفتن از پیش چند که خراب ساد و دیم چون دست بنفش او کالیله در بزک کل از چپ و راست هر یکک نشاط و دلنوازی گر بخت از آنگیان پری دار دور از چمن رحمت بخوان از قافلده نامنا سبب و ن نوبادیه را احصار کرده در گفت ختم مستورا دستی کشت بد ترا در آغوش بیلی چو شبنم بر ز آبی ای کس که بدوزخ آوردت چون مدت انفراد مجنون </p>	<p> گوشه بر کاسی بود است پیش از شستاره بجا ک چون فی نفسی جا با و کن کاین سلسله میرد به بنوش بشد بد کس میان بازار از لیلی در دهنده مجنون آن آله جان بخشین خون انج نرانه کرده این مان دان عاشق خون گرفته جوید پایشش ز کسک او عمل با خوئی که ندارد او چه بریم در جنت آستی و دیدی لامی قدر ز ما ز مقوم یا جانوریش خوردده باشد حاشا سس سبار بر آورد کلنا در خان نامرستان لیلی چو بنفشه سر گلنده ای باغ و سبار لی تو دایم برفت سوی بنفشه شوی از قافلده سوی او شد گفت از قبیل پدر بخار شوی سیکنت خراب حال و رنجور از پوست و ن چو منور ای ز قسه هم تو در دم خا کایا هم می برد ز درم </p>	<p> گفتن این سخن از جواب و دست از سجد او اثر در افلاک کلر دل زخم دارا و کن زنجیری عشق با پیشش بود روزی برد او روی ملک و سوزانده قصیدای موزون گفتن این غزل است شعر مجنون ترسید که فاش کرد این اند فرمود که خوشی سوید خوئی ز خیال خود غفلت بر بر پیشش آن او چه خیرم یاده و دلم ز دور دیدی پیشش کتک آواز ز دور تا که بدشت مرده باشد چون سبزه خاک سر زود صفایسته چو نار و نیت خوبان چو سبار و گل بخند بجوست که امی سبار و دایم آن روز که مه آن پر پر چون باله آوزد و در شغفت اکنون رو آن غار بدجوی مجنون سوی محلی آواز زود چشم مکرند و تو ما دام سیکنت آید بد و لاهی چون مرده ز خود درون کیم </p>
--	--	--	---

سند پدازد و ای آن بو پر آتش ز آتش بکند و شد پیر شکستل آواز چون دید بر بر کفش گفتا چ طلب کنی از این جور هر کیت دلی از فراق پرورد گرد آمد و خویش و آشنایش بیرم بدل آتشم بنکیند آب از حرکت عیار کبیر گر با پدر آشنای کردی گفتا شنیدم ای پدر بند مطلق که گرد آمد و داد صد کوه بدل چسکه خیزم آن بار جوئیست در سرایم نه بیخ اگر رس شود پر آتش که بیدر که جوئیست میزون گان کسی صیاد بکریست بدرد و ناگرد آه از شرم ز چون بر ز محشر گفتش که پدر چراغ کشتی زان میز که صبح و شام بید با در زد و دیدم گفتانید چون بر گان بگریم خیزی بگذار که جویشام و بکیر گفتا بر کشتو کبیر از بند	چون دست یزد آسمان و سر آتش بل جان فساد دو پیشش جهان که دواز غفا چون بل بید و در کفش توزده و نه سپس کنی بن کبر این که بر آن و آن جان کن گندیده به خار پایش در پی بسنگ آتش نیز صافی شود از قرار کبر وز راه سینه بر کردی لاگشت ماند که شمش کتد هم گشت بر آید ای برادر صد خار پای چون کزیم در خانه بدین که آیم برایم ازین چه کسین لبای مرا ز خنده بردخت چون آهوی سید خورد و کای سوی و تا نیامده راه از خاک لحد بر آو رم سر هم نرم گشتی از دشتی مشکل گشتی تمام رید کیش و سال با شنید از او خرمی زمین کبر بری اطفال سیر و او هم شیر عجیب است بو کی خبر زند	آتش نازد در پر دل ننگ با که ز کوی شمشیر کور افغانه و بر آتش دل ننگ میزان شناختند و کور گفتا پدر توام با این سوز و اعجاب بگر چشم بستند دستش ز غم او بچاره از پیری من کی عیدیش کشتگی تو همچو افلاک آن خاک بر کیم که خاک شنیدیم نصیحت تو که شمش گفتی زردی خاک بر خیز در خانه بری که مدم بدین چندان زده و پده ام ز غفا آن خنده که کشاد باشد خاک که خاک پاک کردی شد خاک بر گان خاک دانم که زمین بدایع مروی از غمزدگان حال مجنون و اکنون ز غمت دور باد مجنون چه نظر ما در گفتند کای روشن نوح و صیحه بر خیز و یاد ما در سپه آهوی نرا بدن بخارم مجنون جواب داد هم سر	بگفت قد خنده بر سنگ چون ناله مرده ز کوری حسبید و کتاب و اور سنگ هر چند که مرغ آن نفس بود وز روز و ز توام با این روز در پیشش بگرد گشتند گردند هزار جا به پاره اندیش کن از جوانی خویش بسیار چو من نشاند خاک دو حشر آردم سر از خاک شاید جواب که خوشم زین دادی بولناک چیزی از خانه برانیم همان روز این که تو نام نهادن بار کارشس هر بر مراد باشد در کوه کیم خاک کردی در خاک بد نشست خاک وز من لها خاک بری بگفت سوز بود حال مجنون تا موی سرست قرن آواز حسب و بی پای و سر هم در هم و جسم است دخاک سیاه و ما خود کرد آهوی بر پیشش با هم گفتا بکنم گرفت تقدیر
---	--	--	---

فارس

جرم از تو تا از جرم سزایی بود	از بطن تو سر و ششم من بود	رفتی که سیاه گون باشد	جرم از غم زیل از تو باشد
و کیفیت که شد با علم	شد جمل رحیل من با علم	شیر تو را چه سود در دست	چون زهر فراق کار گشت
شکاه عیان منسیر داد	این دخت جلیل را با داد	کان لطف که لیلی از جهان رفت	خود شمع زمین آسمان رفت
مجنون بخوابی همی گشت	اگر نه که ز بام کعبه گشت	ناگاه یکی دو دید بیشش	وز پیش زبان شکافت پیشش
خیادت از جهان بر افتاد	کارش بجهان دیگر افتاد	مجنون ز جهان با کس تلخ	از زید جواز دم تر شاخ
و آنچه ز جای خواست بگرد	سوی دیبسل آمد از دور	ز یکت جازه رفت بیوش	بگرفت جازه را داد آغوش
ناید چنانکه دستناش	بشند در آنجهان فغانش	شصت امش محمد اسمعیل اصلش	از شیراز و برادر
ارشد تقیم است لکن چون در توشه رمی نشو و نمایه بعضی این غلت او را نخواستی دانسته از دست او			
کس از فلک من دام بجوایند	بها سازانان داشت بچوید	دیده زلم کند نم گنیم	غیر از تو کسی او در جان ندارد
نصرت بن عبید الحمید در سلک و زاری خرد ملک شاه مقرر بوده و کوی طاعت از نصیحتی نامی رود و کلاهی			
شعر نیکبند از سازای نعت بسی ساعیان بقید حسن افتاده در مجلس این باجمی گفته سلطان فرستاد مکرر تقیاد قبول رسید از دست			
ای شاه کن آنچه بپندارند	روز که بدانی که زنده اتو	خورسند نه ملک ده نغمه	موی چون با هم بقید خورسند
علم که ز لنگر دار و خیل	ای قوت بر بخت بد و عیاد و خیل	در تخم که جان او داد و خیل	برورد او در باستان آورده
بزرگ نظام از سلسله سادات دست غیب شیرازی است و از آنکه وقتی کمال شاعری شدت یافت و در جوانی عالم جاود			
شافت و بر تیره دست غیب ایست که بی از معادن در مقام کار نسیب یکی از اجداد ایشان شجره نامه طایفه گویند و می			
از غیب پیدا شد شجره ما ایشان رسانیده از دست	کستانی که ذر راه تا کستانی	گر فلک تا من بر آغوش ناید	باغبان بر جوب بند و گلین تر
عده پیش نشستی خوش نه بر سر	با و بره بر باز که کوی خاک کعبه	بجوی خوشی از آن خصم کعبه	که زد و کردم از آن آستانه خیزد
نور سوزنی من سوزم از این کعبه	تا بر دین سو با دینار کوی تو	پیش تو جانی ادم بر دم تا زردی	شرم میکند از دم تا کرم بسوزد
شب شمعین دل مال تو ز کرم	و آینه از من پیش تو بختی	بسکه نظاره دشمنی نظارم کردی	طعنت کسی شوی آخرم بسوزد
بیزم کوش حرف کسی کرده بشا	روز اول من گشتش از کعبه	آن شوخ که کرد بد منش با کعبه	پرسد زوغای سخنش بسوزد
شب ز دور و ز کرم کرده کوی	از جوی زارم ز کرم سر کعبه	تعبها در دست نام قلیخان جلاله کاسس مشغول بوده	
این شعر از دست غیب		این جایسته همه در روز خیزد	تو بگری امش عبیدی
از کابردگان شیراز و راستی و درستی من کتاب مزاره در عریسای کمال مهارت داشته در سلک لغزیت			
شربت او شسته از دست	جبهه دم که از آن ز طبع	کشتن غایت زنده و خوشی	از خواب خواسته و درستی ایشان
سوز جگر خویش داده و کلاهی	کادرون از اقلیم سیرم از آن بی تقیادین	فرود زانساند و برایش کرم سیر است و کلاهی	

فارس

سپاه فاکس از درختان است با دمی بد و برایشان زده و در دوس و دم میزند بسیار سبز و سحر کرده و از گلابی نکینش و در
 گهستان در شکسته بند و اندک بری آنجا در کمال ایمن است و از شعرائی آنجا چنین نظر برسد و ار شد
 گویند کلمات صوری و صغوی آن است و در شعرش که گمانش بر خرد است باشد از و نظر برسد و است
 زهر خونی ز داشتیم سپهر | او کرد دست فضا بر همی | اندک چه بر گشتانی نشیند | طالع که کبره با نامی نشیند

او صمدی امش نمی آید بر زبان کمال فاوان است نه در اصعبان تولدش سوازی این شعر شعری ایستان درین
 که در گشتی ز بار سب است | چون با ایل است سب است | که سب و زفا است | ایل و زفا سب است

سپاهری از بجای نه یار و امش بود و ز شاه جنی حکومت قلعه هر زمانه متوقف بود و لیری بزحمت جانک سواره
 خوش طبع کامکار بود در تو | او من کند بهس که سب است | او کسی جز او کند حکایت این | رشید بر او در است

این شعر از دیده و نوشته شد | از فریاد سگت سب از خون کرم | سادار بر کرمی فریاد کرم | فاسمی امش شیخ

او الفاسم از شیخ زادگان کاوران خلف و خلف شیخ ارجار و از ملا ذمه فامیر زاجان است جمع خوشی است از خنده شعرا و نوشته شد
 ز فاصد از نغزینی آن نویسی | از نظرف که سب از کاره آن از | از کرمی این بر نغز است | انور بر کرمی بر طاعت

او نغزینی بود هر کی دره و در | طبع در دشت کرمی در | خطه در بنیرین بلاد کرم سب است در در زمان کرمی
 سب و کرمی است آنجا سب و از نامه شاه عباس صفوی سلطنت آنجا بود او در دود و در پیش در کمال حرارت و آتش بسیار
 که در زستان و بسیار اجمع میشود و بصرف میرسد از شعرائی آنجا آنچه نظر برسد است میشود خصی و تی و نه است
 همین سب و این شعر از دست نغمه آورده و صد خون جگر در دست نه در بر زمین دیده و آتش کلامی
 امش بر الفاصد را درین نغز است بغیر این کثیر از دیده شد دل با زده و صلس او و نغز | نگر سب می شود از نظر سب

مجتبی از ادوی نادگان آن و با است در اهل حال شهر آمده و در آن و بار نظر شعرا و شعری کنایه مشهور بود و در
 سب و بار خوردن آنجا و خات یافت از دست نغمه | او دست حاجی کرمی در آن کرمی | او در و در کرمی دست نغمه

من کرمی از بیاد او | از سر خور که گشته از او | او نغمه بود و در کرمی | طرف و شناسنده خات

سوالی مشهور خراسان از اعیان خطه دکشانی راست سعادت بسیار کرده | در ایل سب از لوی او

که سب گشتی بیکر نغز | بزرگ نصیبات مشهور و ملک شاه فارس است و بحسب آسای دان که گشته با جهان
 دارد و از اهل آن نصیب کسی بغیر این یک نظر برسد باغی با کرمی در کمال بر و ط سب طریبان و در هند
 شاه طراسب صفوی در حینی که میرزا احمد کزانی از صفائی متعهد علی نصیبات فارس شده بود اهل آن و با آن دوی
 و نصیبه مولانای بزور برین مطلب حاکم و بعد از آنکه نصیبه در بحسب آن پادشاه صفور نواذ شد مستحق فادای
 توان بکرم پادشاهی از میرزا احمد بزور گرفت و متوجه شد که حسب آاستد حاج مولانا اگر او حاضر نشان کند دیوانیان

بافت نایب جدیدت از آن تصدیق و انتخاب و ثبت شد	بکار جهانی شده از کار کوشش	مشکل که در دسترس نماندنی است
استند زبید و توکل بر رویه	چند بربید بود طبع ذلیل	هر جا که شود دشمنه فریاد حال
حاصل نش از سعی و جفا و ظلم	همی جمع تفاوت چون کوه و کوه	جسمی بر نماند امری قومی بختی
از خانی بخت کلاویه کراشاید	وز نامی تصرف چون در حال	و زجرش تو جسی تو هر بید تو کل
هر چند که شکل بود از اقامت کت	آسان بود از محبت شتر عادل	خافان نکست در کت خرابی
در ملک میان با اقطاع و بستر	چون بر تو کوشید کمال پیشانی	شد ملک شایسته از ضعیفانی
سی و دو روز بر نیکه در غم سپهر	در روزی نصیر خیا بنگار	دوان عایب نماندین سی و دو بل
شاه امری بجا به دین چرخه که در	آب چشم و کدم جان فراق	بر حال مرغ خفا و بیدل
در مجلس خوش و کس در ایام افلاک	در دشت پر شد و بچشمش فصل	سید امری خلاف تو بخوش حال
با شرف هم نیکه ستانند خود را	از نام تو قهر علی و کسیرم محمل	فزان در ایون تو در جو محمل

انگوه دم از کجرا دل کتاب آتشکده و در ذکر احوال و اشعار سانسید شعرا و صنایع و اوصیای ولایت توران زمین و این ولایت مشتمل است بر بلاد مشهوره و در این مشهوره که محمد و داستازیک جانب ولایت ایران و از یک سمت به بار و دس و از کسب و کمال و خاکستان و از یک سو به اطلال و خفا و خزن و اگر آن ولایت سر و سر است و در زمان دولت فریدون که ممالک محمود و خرد در زمان حیات تعمیر نموده از کار آب همچون نورد و آهسته که مشهور زبان شده و ولایت روم مسلم مشتمل است و مملکت ایران را به بیخ داده که کسی که بر آن کشته و آخر الامر شده و فصل آن در تاریخ مسطور است و از اسباب هم که از اتحاد توران است خرابی بسیار در ایران کرده و در عهد دولت کج که در قرآده او بوده باید شش عمل خود که خوار و سجون سیاوشش سپرداوس اما خود قبض آید و اگر آه قات در میان ایل ایران و توران خون سیاوشش اهباز کرده حکما و محاربات عظیمه واقع شده و این حکم مشتمل است بر هزاره هزاره اولی در ذکر اسامی و فعل اشعار شعرا و صنایع خطی و تاریخ آن است بلخ از اقدیم چهارم هوشش و بخشش از اجداد کج که مرث است و کجا و کس با هفت آبادی آنجا شده و در کج اکثر آنجا خوب میشود و در زمان سابق معظم ولایت ایران بوده از بلاد خراسان محسوب میشود حال حال مالک است که در تصرف سلاطین توران است اسامی شعرا و آنجا و اشعار ایشان انتخاب و ثبت شد الف ابدا لی احمدش از بلخ و با ستم مخلص سکروه اندنیزی شیرین کلام و در زمان سلطان یعقوب ننگان در آذربایجان و خدمت آن پادشاه قدر دان بود و بعد از وفات او با صفیان آمده و با نجامی بوده و شرف اند و خدمت شاه به عیسی صفوی شد این قطعه که با تفسیر نشانی او خالی از کاکت بود نوشته شد بدینکنت

ای دیبا کاشکی بود کلام	بایگی در زیر من بودی ام	شیخ ابوالحسن شهید در حق علم استاد است امیر و طبعش	چون الف چیزی نازم در جهان	آمد بستانم قدرم خود خوار
------------------------	-------------------------	---	---------------------------	--------------------------

نامی شون نظم قافیه و تقدم زبانی از مرثیه که استناده و کی از برای او گفته ظاهر است

لیا و سپاه کس است	از غم را چون پیشش و دودوی	جهان یک بودی و دانی	ادب ادب سپاه بس
این دگر و زنی جان کجی	این دگر و دگر کلاه مکت	دانی که کس سپاه	بر حکمت بود و شخص شیدا
دیدم صدی نشسته بر جای	کنم خیزداری ازین برانجا	آفتاب زین است افسوس تو کجا	دو سر که افتاد بر شاه طوق

شرح احوال و فعل احوال ایشان زیاده از حد تقریر دیگر تقریر غیر است و شکر حال او را میرخواند در وصف انصاف کرده
کافی بقتل شعر نیز بگفته این دو بیت از قصیده که در وصف شراب گفته بود انتخاب باضام رباعی از ایشان درین کتاب ثبت
میشود و در گذشته در گذشتہ و قطره وجود حکمت آینه شش در برای حکمت یزدی منقول گشته از دست بدبخت

بهر سخن چو نیدر و لیک	بیش بسطل باطل بر زود آینه	عقل گشته نغری عقل بر آینه	از کشته شده با حکام شرح
کنز جویی کز آن استان نبود	مگر ز زبان این زبان نبود	دو هر جوی یکی و او هر کافرا	پس در پیش هر یک مسلمان بود

مولانا رسیده الین طراط اصلش از خط بلخ و دولت شاه سمرقندی او را از سادات نوشته بر حال مرد عالمی
و از علم برده است و از فنون شعر حال مهارت داشته در سال در قوه شعر گشته این بخت سمری طراط که نام مرغ
کوچکی است گفته است که بسیار سخن آفرین و در حرف حرف بوده و در عهد دولت افروز خوانده شاه مشهور و معروف
بوده و در خوانده بسیار سیر کرده و عمری زیاد کرده که بنام عهد سلطان شاه نواده انسه بوده سلطان راه سوسو بین
رشد شده او را در مذهب های کدورت سلطان آورده اند بنید به بیان رباعی را انشا کرده سلطان خواند اول

جهت رقی انان نظم ثبت	اصل پورت شکسته کرد	ای ربوقی سلطنت	ان بکلی کزین دولت است
----------------------	--------------------	----------------	-----------------------

که بنده بیگامی که انتر سلطان ملک شاه طبعان کرده و سلطان لشکر بر او شجیده و در قلعه نزار اسب محصور شده
حکیم نوری در رکاب سلطان بود این رباعی را گفته

از در یک محله نزار اسب	و در خوانده و صد بر یک	رشد در قلعه بوده این باعی مادر حزب حکیم نوری	از دولت اقبال جهان
شاه که حاجت می آن ثبت	اندامی را از غصه خون	از خصم نوری بود سرگرد	کلیت خرد نزار اسب نوز

سلطان بجایت شکنج شده سولند یاد کرد که اگر طوطا دست من افتاد را بگفت باره کنم بعد از فرار انسر و فتح قلعه و طوطا
بیان شده بخدمت بدیع کاتب که دیدم و منسی سمر فار بود در قلعه و از شفیع ساخته و در نظیر سلطان نوشت که طوطا
مرغ ضعیفی است و از بخت باره توان کرد هر کلاه سقر شود که او را به دباره گندمی تواند شد سلطان ازین سخن بجنبید
گفت که از تقصیر رسیده در گذشتم و بعد از آنکه انتر از لوامی شکست اوجت رشید تو را ببسکه انتر رسانیده و قتی
در خدمت او بود تا آنکه انسر و غیرشان شوق با نده و انسه موت قفا و کدشت رشید - بر اوت انتر سکر است و چون

شاه حکمت از نیا سفت	بیش تر طبع بندگی میوزید	صاحب نظری که باست	تا آنکه سلطنت این مری
---------------------	-------------------------	-------------------	-----------------------

دخود چشمه با لاله در سنده و خوار زم بار قبا شگفت و خود و بهشت سال زندگانی کرده این اشعار از دست مدینه

<p>سایه با لاله جان شد خرم و دین بر شد تیره و گریان بیانی برون جانست این بیانی بیانی برون چاک از چشم آب که چون غلغله ز زینت باغ چون غلغله برین جان پیر در بنا کرد ایزد غلام و دولت درین بخت کف و قفل و وزنی اقلید ز انواع امانی بدگالش دل برای مقصود در بیکتی حد بر ز فضال و عنبر شب غم و اختیار کردی غم لشکر کی کشیده بار گشت باره و در زیشان چو غم خرمستی از موافقان بیعت و حصار یک سرج و باره بر کرد گمشان گردان کفن حواری کسی بسوی من خواست از تیغ تو همی شکر فنا اگر جان بر خیزد بی غم نشاط مملکتی سرخ کرده جنگ جهان کشاده نای تو چو بیلا کفنه و روح تو در ساعتی آن غم معلوم ای است که بود بی غم</p>	<p>بیان و دروغ کشید فرس و دین این شکاره و خندان باغ صید زمین است این بیانی برون تر شد به طبع و سحر نشانی با صحن اندر چون در صحن کمال قدرت بزرگ چنین است به بهانه صراحت علام دین است دل و کج دانش از این است جهانانده چو مردم از کین است دل با نازم کار از تو بی مقصود نعل شود در حدیث تو زلف مشغول از پی دین احمد سخا پستی چشمه زهر فکار تیره و در دستش این جهان ساختی با نجانان پکار در طوار سنند و دارد کما هر تیره و زمان تیغ گذار باره راندی کسی بسوی بسا در چه خبر ز تیغها ز کار کرده اند حقایق بی غم نیب کشتن تو ز کرده کوشا رانه سینه رسانی چو تیر بر بوده تیغ تو در خطان لشکر در روز کاره و دست گزیده</p>	<p>بزرگواران صحرای با تو کجا کنار سیر و ازل شده پر زوار تویی که تیغ ترا شد سحر نشانی مسالمت کند بر وقت پکار شاعر آسمان لولوی لالاست چو زانی شاکه بستنی وی کتی جهان دولتش در زیر حکم ز بهر قدر بد خوانان جایش زهی جمال تو آفتاب کردی زاد و جید چو خنود و خیمه خدای خود تو با بد بخورد بهم ایسان که با لای لای هر بار بار باغ خطی شعل متعمر کرده و شعر احوال کو را بوده آنچه ز در کرده بشیر مردان از آن حصار تیر کند آگال را شده دندان زده کردی حسود را چهره هر خدیگی که خصم تو انداخت بند و بستگان چو دشمنان ز بهر زخم تو لاله بر باغ چون غم خیار مرکب تو کرده چشم موی هزار جوشن و در میان جوشن مردان با بساطت کرده ان گام</p>	<p>هر کلاف بشانی سبک برین دمان لاله از لاله شده تو لوله کفنه بهشت زنده و لاله رسد بکراه بر و بگریز شاعر بوستان بیانی برون سزای صدمه بران آفرین برای چشمش در زینت نشد عادات اندکین نیامده است نظیر از عدم که که چشم تو خورد است در زمان که زاد و جد شود جمع کشتی مهاجر و انصار هر را با سیوف هندگی سندر کس کرده و شرک آنا که ترا گشته خواجک در خا شیر فلک را گشتند شکار تیر تعالی باشد و بازار لعل کردی حسام را رخسار رفت بجان بجان سوغا که گاه در جبهه اندوگاه ز بهر خیم تو لاله بر باغ چون غم میل مرکب تو کرده کوشش هزار جوشن و در میان جوشن میران با بساطت و شانان تو</p>
--	--	--	--

<p>سنان پندار سنگ مرگ است هر چه باشد دست در دست طایر عدل بر صحن زمین از نیب شش تو قند خون با جود و نوحه و مسموم باره سوی صید راندی ز غشای عیب ز کلماتی بجز وی تو هر چه عدت شنی راز و حیرت فلک زبان من شده از حفت افتاد شک و تو فلک تو را از کل و طریح گوی شکل فلک زنده ز بیخ طریح جهان من سنا ای کمان آبی که برای زرم طبیعتی گردی دست هر کس جا کوان تو که زرم من بگویم بار باشدی دلدار می دلی سیرت کلاک سمن تا گردخت سبیل پریاد توبی تو ای جهان</p>	<p>زیر خیز آن جسمهای دلم کرده در موج از فرصد ترا سطح و ز غشای شش تو با غرور عدل من شک دادی تبه صحنه ای فلک بعضی شکل سنا و لیکن از دل روان من شده از دل لعل ز زامان خون است گوی شبه سنا سنا می صند توان انجم زمین زرم آنجا دقیقه که حقیقا که کونا طمانی و جان شکست از عشاقی از کجاست شرمی</p>	<p>دور لقا دست علاحی دولت مع اخلاق اگر تو زنده هم تو تسلیم چو زنده تو جناح و ز سنا به حسام می کرده کس که دست کما رابع بران رابع تو را کاه او را لطف بر بیت دانی شا بجهت مجلس با کز نزه او بهی بخت هرگز زنده و ز کف آن چاره دست از و در حضرت ز بسکه زبانه</p>	<p>چگونه باشد آرام که کار دولت خاک نگاه او را که از آماج کسی ز دست چرخ سبیل چو سنا ای که در ایام و رابع خصای ای چو بیستونی انعکاسه که دست بگوشای چون من که ز زرم کبر ز شمشیر تو می بخشی با عادت بخواند و آلب بخت چون تو و در حضرت ز بسکه زبانه</p>
---	--	---	--

سراج الدین شیخ جمع افاضل

زبانه بر کجایش تو زره و تو را است ای خدیجهت از و دست
 ز بسکه خیل خزان در چرخ
 باند چهره آلی سنان بر جان

<p>کسوفی که چرخ امار با قزو رخس خوزنگ لکله اوهوا</p>	<p>نه کتانه بوچی نه بود که سلاج بنی و در وضع اصر</p>	<p>آن می که جام باید و بوی اسب خورده می و شولی</p>	<p>برنج بونی موسی و سوزن سولانا شقیق بلخی</p>
<p>از اهل آذربایجان و اعراف عرفای عالمی است زبان فلک شرح اوصاف او حاضر و با سلطان بر کسیر و معاصرین معاصر حیدری در جسد که خرد پوشان گشت و در سندان دادی خاموشان گشت این باو که شعر بر خرد ادب است</p>			
<p>صوفی که بخورد در پیش از کریکد لغیر نرود خوش کایت</p>	<p>در خوش طبع و شایسته بر کوه درشت است</p>	<p>بر کوه درشت است بر کوه درشت است</p>	<p>بر کوه درشت است بر کوه درشت است</p>
<p>ابوالقاسم حسن عسکری مقدم و مقتدای شعرای فصاحت شعار و کرم و پیشوای فصیحی است باصفا شاعر زین و استغانت افکار و سبب و ادب و در زمان جمیع آل سلجوقیان و در زمان اندول سلطان محمود و تقرب عزت بسیار یافتند و در زمان دولت محمود و ضعف سلاطین و در روزگار سامانیان بود و نقل است که چهارصد شاعر در مجلس او حاضر بودند و او ملک الشعر بوده و امرای خود او متابعت را می دادند و دیده سلطان در عالم مستی باز بریدن و در زمان که هر یک عسکری بر روی می یا چون مشکین سبلی بر روی آفتاب میغلبید امور ساخت ایاز با نام آن دو کند و بلند و نام و بلند را برده سلطان از خدمت و سلطان از خواب مستی بیدار گشت چون نیم صبح بر شامش آشناسد از جای برخاستند ایاز حیات شب را شده کرده از کثرت خدمت غضب بر دستوری و بر کس بر سر عوده آغاز میگردد و بی کس را ایاز نمود که کعبه است و در آن آن عسکری نظر اختصاص شریف اند و حضور شد سلطان فرمود داخل زامی چشم دیدی که در دم د دست خود نارمان خود را کسرم و راه مستی برای آل من نهجی عسکری بدیدان رابعی را موزون در بعضی سلطان رسانید</p>			
<p>کی عیب بر لب تاب گشتن بهر عاقبتی غم نشستن و غاستن</p>	<p>را در طرب نشاط و می کار استن سر در سرین</p>	<p>کار استن سر در سرین کار استن سر در سرین</p>	<p>کار استن سر در سرین کار استن سر در سرین</p>
<p>سلطان را خوش آمد و در آن روز از جزایر کهین لباس کرده و آن اندوه را می یافت غرض عسکری در آن میرود و در زمان سلطان بر سرین سعد و بقوه خود رفت و فلان فلک فی شوره که کینه شنی بزمیت شعر گفته بود که و امن و غذا و اوراست و حال از تصادف زبان چیزی از آن در میان نماند آنچه نظر رسید سخن آنی کرده شد و</p>			
<p>چهار و نقش سپه چاره بود از رنگت استغنی شکر مهر گشت بر رخ خورشید و بی کس بر پستان والکس بر برج چرخ خوشتر از برین دولت بیا</p>	<p>کسی ندید و بنیادش مشکوی مشک که در می خورده است و بی کس بر پستان را که در بیای آفتاب گشت این قوت</p>	<p>بوقت شربت بود وقت ردن از لب خرد و پر و تابش آگوش خورشید سرخ خون کسکه بر او در سر پرده می با بر بند و کاید با</p>	<p>بوقت شکر مجلس بود در قیام با بر او با تابش آگوش خورشید مردان کوهند لکن او همچو سبیل از آهوان باشد برین</p>

<p> نویسنده لایب آنچه در آن دوستان و ستمگران خبر بد و بدیاری در چاره چو نیند برود بماند که خورشید رنگش گذشت فعل رای تو سیکو رونده است رفتن و رفتن نه خنده چو خنده از روی تو آنجا خندان باشی شاه کیتی نه چون خند لیکن هر چه گروش چو اندر چو گوهر قوم موسی چو نیند او در خطوم ایشان او در غمت رنگ نه سینه کتی اگر به تیره از جانه پیش پای چنانکه آرد عصفه و عطا بود کمی که تیغ بود و دست شاه بخط در با کوی کشتی و معنی کسی زنده مانده از آن برینیا اگر کهنه بند قبا سی او از باد و که شجاعت کوی بود ای زنده گانی خویش سحر و شیطانی ز کس و نهی مخالف شاه کتی صیاد بر روار یک ستر هر خدای هر تباری دولت ز آب در بار عظامی و خوره </p>	<p> نیز نغمه سدا شد دل سیر ز برای سخن بر شمع بلند پا در چه حکم پادشاهی بر کجا پیش چو پیر است شماره و زلفش نه سعدی کرد و نه نام سدا بمان سنگت گفت آنست نه در پیش کشتن چون توقی که کرد سواران بر آید ز پیلان غلبت کرد و صف کیم از ایشان بلا بر سر کالان چنان کرد و از حوضشان کشت بگردن کردند مانند درشت ز تیر تو دولت تو هر دولت اگر و شود آهین آب نیست خدای سخت فری کشت آنست بهر سرشته کند اگر شیکند ز هر صحن حس اندر زمین بهر شش اندر تیغ سنا کوه اگر سوال کند کویدی سوان بدر چو ناول آید و قریبی چنان بود پیری کس چنان بسیار شکواری از چون مردان یکی با صورت مانی نه مانی کران عطا که بر کند و در هر که تیر تو چند بر آید نخند دو ستمگر آنست وان زمان کو با بود که شاخ خبر بد و بدیاری حکم حراز احیا در چاره چو نیند برود بماند که خورشید با قوت کند سنگت افضل خورشید خونده است خوردن و خوردن درفش مصفا از ار کت اگر باشد میان کوزان نه کوه اند لیکن هر که پیکر چو بر قوم عادت با در صر که آویخته بد جرح مدور ز دنیا لغت تو ز فردا کس چرا برین شود دوستان ز کینا و غمی به کجا پکار نصیر و که باشد در کرد و شهاب دولت منی هم بود اگر چه شش ستم است کمان بر که هر چه در هر کس زیست است سنا بر بود تخت ملک او پیش او بازن ابر پوزیش است خاک تو پنداری کفاش اندر از آن سبب بیرون کند شاه نه که سنگت از عظامی و خوره </p>	<p> نیز نغمه سدا شد دل سیر ز برای سخن بر شمع بلند پا در چه حکم پادشاهی بر کجا پیش چو پیر است شماره و زلفش نه سعدی کرد و نه نام سدا بمان سنگت گفت آنست نه در پیش کشتن چون توقی که کرد سواران بر آید ز پیلان غلبت کرد و صف کیم از ایشان بلا بر سر کالان چنان کرد و از حوضشان کشت بگردن کردند مانند درشت ز تیر تو دولت تو هر دولت اگر و شود آهین آب نیست خدای سخت فری کشت آنست بهر سرشته کند اگر شیکند ز هر صحن حس اندر زمین بهر شش اندر تیغ سنا کوه اگر سوال کند کویدی سوان بدر چو ناول آید و قریبی چنان بود پیری کس چنان بسیار شکواری از چون مردان یکی با صورت مانی نه مانی کران عطا که بر کند و در هر که تیر تو چند بر آید نخند دو ستمگر آنست وان زمان کو با بود که شاخ خبر بد و بدیاری حکم حراز احیا در چاره چو نیند برود بماند که خورشید با قوت کند سنگت افضل خورشید خونده است خوردن و خوردن درفش مصفا از ار کت اگر باشد میان کوزان نه کوه اند لیکن هر که پیکر چو بر قوم عادت با در صر که آویخته بد جرح مدور ز دنیا لغت تو ز فردا کس چرا برین شود دوستان ز کینا و غمی به کجا پکار نصیر و که باشد در کرد و شهاب دولت منی هم بود اگر چه شش ستم است کمان بر که هر چه در هر کس زیست است سنا بر بود تخت ملک او پیش او بازن ابر پوزیش است خاک تو پنداری کفاش اندر از آن سبب بیرون کند شاه نه که سنگت از عظامی و خوره </p>	<p> تیغ او سیر است ستمگر نیز برای بدیاری ستمگر پادشاهی امجد است کل مشکبوی شست و زبرد نه روی کشتی ترانا ستمگر نه آب و نه آتش نه آب نه آذر نه نفسش بود نفسش سپه زمین و بچشم مسک نار در خورشید و دیده با از ایشان بنای اعدای بهر اندر آمد هیچ سبب چنان ابرو ز خیره بر هر زیر سدا ستمگر چرا بر آمد جشن می زهر بود و بود اندر مهر که کند مع شاه همی بود شعار بر کشت چو شمشیر زینت است اگر جواب دهد که بد ملک شجاعت بد بیاندان چنان بود و کشتی سم توران اصل است یکی با صنعت آذر نه آذر ز حد در با پیش آید و در اصل که تیغ تو چند بر آید </p>
---	--	--	--

<p>در کف دست نواید در دست راست سختی در وطن اندر سیاهی علم رگس فروخورده تا مسدود هر چه در جانی یکسان میرسد سازد از آبروش هر چه چشید ببرد روزی عکس با شس بهمت هر چه گشته تا از بسکودان هم زده پوشی هر چه در آن نیتی در آن بر شش چراغ علی ادان که زین سیخ است است کف دست و کف دست</p>	<p>شما با آب تو امر خسته است چنانکه در خط است هر چه مرا چه باک بود از فلان از فلان ز شور و درد بیه چو کزین از آن پس که کرد و بچیز چون نشان بر روزی سیخ چراغ دست است تا که در شش هر چه در آن ساری که نیتی بر او کرد سیخ چراغ بیشش الماس که کرد اینچنین است که در دست</p>	<p>زهر که زنی شاه را فلان سجای عیش و شربت علم تو از هر کسی ای شاه آسمان سید گفتار که گوش زین دیگر از کشتار در آن که بشاه رو که او کشته بود کار راه او بنفشه که نفسی ز شش تا زین چون خوابی کشتار که طشت برین است نشان سرفورده بود و دست</p>	<p>ز دست سیخ از فلان که سجای عیش و شربت علم همی ساری بر بوستان ز کف دست مرطوب است از فلان مرا زهر تو آمد دست کلید روزی عیش و شربت کار زهر شش را در خوشتر از آن که چون خوابی کشتار که باز وی شهر بار را وز سر سیخ چراغ شما او را که ای شب گلی چون شصت</p>
<p>گویند در جانی سلطان از آب فاده در چشم شاه این را با حق باید بر کف دست</p>			
<p>کافه بساند رخ نسکوار رازدل من این کف دست</p>	<p>از کوی غلط رفت بکافه دید می چه در از زود و شیرین</p>	<p>وز دست کرد بر شش ان ای شب صلح</p>	<p>ای شب گلی چون شصت</p>
<p>اصولش از خط و واژه سازد ان بواجح سنجوری و معاصر عصری و مباح سلطان محمود غزنوی میبوده در شش</p>			
<p>دین بر عجب که خورد با ده آرزواری آید از آن که خاک بنده می بود شتری او هر چه بود در روز تا که هر چه بود در سوسن آید و شش کشوری که سوی آن سوی شش و یک دار صفت صفا که در کر که کف دست</p>	<p>ای نور چشمی ای آب شتاب با فرود درین بجهت سیخ پنداری دین که می بود او هر چه بود در رگس هر چه بود جوید اندر چشم برین در برین کار او در وز غاسق که</p>	<p>بسی صغیری می بود آن کی کل بر سوی آن کی که با ای که در آن کی که در اینچنین زود فی حد تا در ای شده برین</p>	<p>سرمه که از آب دین کلاب و در او هر چه بود و آن ای که و آن ای که او هر چه بود عاقبت عاقبت عاقبت</p>

<p>کبری بخش اندر تو سده و بی تو زلفانی بعبید من زان تو می برده که با نیم هر روز در دهر رو تو چون خلیفه شکست باد تو همی با چو روز من چو نیم تا همی خوانی تو سارس می کوئی سمندری که در آتش می همواره در فضای تو بودی هر شکست از طبایع و تنگی از چون کی جدا بشوی ز غمت من عاقبت تو در بی تو و در غمت قول و در جمل او بر غمت است چنانچه چیده بود و در جوی گرفتند که رسیدی آنچه ای کرده سپاه اختران یاری</p>	<p>چون شوی با او بنهر کوه دشمن خویشیم هر دو دست هر دو سوزانیم هر دو درد در این تنهایی شکسته بر شستی از روز دیوانه تا همی کوئی تو ایاس می یا مرغ آبی که در آبت بود بویستند هوای تو هر چه در موهنت جنم دو در صانع چون هم گریز نیست در جام لیکن آوری هر دو را از نعل من بر غل من هم شاه چو آشفته بازار و بازار گرفتند که شدی آنچه که مستند نخلان بسیار</p>	<p>بگشای تو سبار در بر می خویشین سوزیم هر دو در آنجمن از آن سادوم بر نار دار من فی ایس نعمت خود در سبب لغت ای بگریشو و محو خواجه تا آشت معازنه ما خالک اوچ تو در ضعیف برای تو تا کست غمت تو با آب از باد و خاک و آفتاب و آب بخشش دل گرم شعره گفتن از شعر که غزین کس کس غمی ترک نه هر چه با قبال از فخر است جهان بجان</p>	<p>بگشای تو سبار در بر می خویشین سوزیم هر دو در آنجمن از آن سادوم بر نار دار من فی ایس نعمت خود در سبب لغت ای بگریشو و محو خواجه تا آشت معازنه ما خالک اوچ تو در ضعیف برای تو تا کست غمت تو با آب از باد و خاک و آفتاب و آب بخشش دل گرم شعره گفتن از شعر که غزین کس کس غمی ترک نه هر چه با قبال از فخر است جهان بجان</p>
---	---	--	--

مملوک سی و هر علال الدین محمد بن بناد الدین محمد بن الحسن البلی اصل آنجا با از بیست و دو ساله است و در سال ۸۰۰ هجری قمری در بغداد
عالمی بغداد آن و یار بوده خود در نزد سلطان محمد خوارزمشاه عمل اعتبار داشته و اکثر خواص و عام دست ارادت به این
آورده بودند و با نهایت خلاص کثرت مریدین و محبت متقدمین به محمد سلطان شد سالی سعادت سواد مولانا با الدین بود
دلفند و عالی از سلطان رنجیده سواد با و کرد که تا سلطان محمد پادشاه باشد بخراسان نیاید و از آنجا حرکت کرده به خرمج می
سجرت آمده چون وارد نیشابور شد با جناب فرید الدین عطار اتفاق ملاقات افتاده از صحبت هم بهره ور شدند در آن حال مولانا
عطار الدین بر رسم پیبرده و مولانا با والدین گفته که زود باشد که این فرزند گرامی از نفس گرم شش در سوختن عالم زند و
عبادان از نیشابور حرکت کرده شرف چ مشرفه از آنجا فریفت میتا المقدس و زیارت نزار کثیرا نورانی عظام کرده و در
ایشان سید بران الدین صفتی ترندی که در آن سفر همراه بود در شمار دیده و حیات کرده و با ایشان گفته که در ولایت روم بحسب
شاه فرحات خواهد شد بنا و علیه مولانا با والدین عطار روم ولایت نیشابور را انتخاب کرده آنجا ساطع افتاده و در
کشته شده و سلطان علاء الدین که از اولاد سلیمان شاه زرد سلطان کلکنا سلیمی بوده در آن وقت علم سلطنت روم را بر
۱۰۰

توران

بوده و قدم مولانا را خلیفه شمرده و در ملاقات جانبش ایشان لوازم ایشام جعل آورد و نامده مولانا با والدین بخدمت برین اتفاق کرد
 و حسب الوصیه جلال الدین بر سینه کلاه و کفن کردید که چند هر روز چهار صد فاضل و عارف و عظمه در کسب ایشان حاضر میشدند
 و سلطان علاء الدین هم کمال عقدا و با ایشان داشته در اشغال در دهل و اسکندریه کتب ان علوم ظاهری حضور می یافت
 در روز صحبت چند نفر از متولیان این اخی که از آنجا و ابدال بوده و شیخ صلاح الدین نرگوب که بخدمت واسطه مرید شیخ ابو نجیب
 مسعودی بوده رسیده و اولاً مرید شیخ حاتم الدین قونی شد که در کتاب فتوی مکرر اسم شریف ایشان را بگوید و در کتاب
 بیات عاشقانه عارفان کاشم شمس را برده و غرض شیخ شمس الدین بزرگ است که اصلش از خراسان بوده و خود در تبریز متولد
 شده و بعد از تحصیل کالات ظاهری بخدمت شیخ رکن الدین سخاوی که از کبیر بخدمت واسطه از مریدین امام ضامن نامن علی بن سیدی
 الرضا و از کبیر بخدمت واسطه از مریدین علی بن ابی طالب رسیده و در حواله علی باقر شیخ باو گفته که بروم سوخته است
 آتش درون شیخ بروم شریف برده و بعد از او در مولانا جلال الدین دیده که بهامتی سوار در میدان در کتاب او مشغول
 استفاده بسیار شد شیخ در حواله آوده از مولانا سخن کرد که غرض از این باصنات در کلام استرس علوم صحبت مولانا گفت و سخن
 آداب شریعت شیخ گفت گفت که معلوم رسی و این شرف از حکیم سنائی غرضی خوانده شد علم که تو ترانه بستاند
 جبل از آن علم بود بسیار مولانا ازین سخن متعجب و ازین بهر کلام متعجب شده و تیر به نشان آمد که شیخ شمس الدین در این سخن
 بعد از دخول بقونیه مجلس مولانا وارد نشست چند کتاب در کتاب او گفت این کتابها از کسیت و از علوم در دینی صحبت مولانا
 گفت اینها قبل و حال است ترا با بنیاده کلام شمس الدین کتابها را در ادب ادبعت و مولانا را در غرضی بفرانده و ساخت گفتای همه شیخ
 به کار بود که اگر این کتاب از حقیقت و الدین است که نسخ انحصار داشت شمس دست بدان کتاب کرده بجان بجان آن کتاب دان
 کتاب تر شد و بود بر آرد و فراد او گذاشت مولانا متعجب شده و گفت این چه برت است شیخ فرمود این از وجه و حال است ترا این
 چکار و بعد از آن دیگر دست از شیخ بر نه داشت و تندی با او صحبت میداشت و با او تامل بصورتی و شور و خروش و آشنی میرفت
 دعوتی کار کرد که در نزد سردار سپه آمد بنیاده مقتدای مسلمانان الراه که شیخ ضمنی از مولانا به بزرگوار کرد مولانا سوز نشست
 اشتیاق آن قطب و ایزد محبت در درون انقادلی طاقت شده و بر بزرگوار چشمه می نیز هم در آنجا سیر کرده و با از اصحاب مولانا
 بنیاد مسادات بناده شیخ با چار بولایت شام فرار کرده و مولانا رجوع بقونیه کرده اکثر وفات مطربان بولایت خوانده و ملا
 در فراق شمس از می میگردد تا در هشتاد هم بقونیا ازین عالم بیست جاودان رفت کونیه شمس دست علاء الدین محمد فرزند
 مولوی شهادت فایز شده و شد شرح کالات صورتی معنوی ایشان در وصف فصایل ظاهری و باطنی آنجا از چه خبر بود
 بیرون است و کتاب دستخط فتوی برانی است فاطم که جناب شیخ سواد الدین محمد حامی در وصف اینست و در
 من میگوید که آن عالی جناب هست پیرو ولی دارد و کتب و غیر فتوی شمار بسیار دارد آنچه بنظر غیر رسیده قلم
 از آنرا بزرگم خود انتخاب کرده بسبع دوستان میرساند سخن تا به کلام ایشان سخن عرفانی بگویند دیده شده و در

<p>بروید با بجز بمان بکشید بارها ایا که عشق نذر بی تو بکشید ایام در زنده بخلوبان دوست بجز دست بر داده و کیدت لبت وی شیخ با چراغ بی کس نیست گفت که بافت می نشود جنتی با برستی چشم یعنی وقت است خیاط روزگار با باغی کس سینه باره در سینه و ده خندان بجز در زنی بی تو بکشید کن این شریک به پیشگری حال غم آنچه کردم کون سپیام من بیداری بکس با چراغی در بختی چون لاری وی بوی و تو بوی هم نشیند و در از رخ دل شکسته یاد من ای میل سحر کار بر سر که بجز در سیاه و سفید بکشید زانکه بمان سیاه و سفید تا بر مرد را از آسیاب سفید که سوز حسد زنی کینه و فتنه ز در حال سفید و سفید که بر که طلب یاد و شناده بر گرفت سیرت کاف قدرش زانکه بی آنکه جان بر فرو داد</p>	<p>من در بد حال چشم که ز یاد بر دل عشق و غم و نصیب است دیده غلط میگردد بخت رقص چنین میان میاید هم از دست که بود و در طول انسا کار بود گفت که کایا می نشود کرم ز خراب است این جهان بجا پرستی و خجسته آفرینا کرد که نشان هم من بجا کینه کار با صیبان غایب شده کار شوم در پیش در روزی در منی در دل مثال بار با بیستی چون تو کار خودی کردی کوی ای بسا که در من با بخت بر تو هر چون بر من بگریز کاشکی بفرود خنی با پاره بگریز آخر تو هم غریب بر از یاد گویند که در کس از سیاه یاد از برای مجرب بران تن سنا بس سنی کرده و در طبعش آه میان آن دو تو ناموزنی چنان نشکسته است تو خود از تو ترس بر دباران چون بسند بخت چشم جهان بگریز چه گفت گفت که کاشکی بگریز</p>	<p>اگر او برده که یک دم در کس به ست عشق را خانه تو بگردد بنامی رخ که باغ و گلستان گفتار تا بهین بر جهان آرد زین جهان سست غم درم گرفت باز به با گفت که صراحت مرا که در چه چهره ز رخ بر زنی قدحی دارم و کف بگردان ای که زدی با جفا کارشده تا با زکشت با بچه سان بگریز در غم یاد بار با بیستی تا با بیستی زوشن دوست در باول و دنا زین حال کوی که درین زاری بود علی بن که بر جوهر جفا تو بگریز گفت که گفت که گفت که جفا اگر تو بار ندارد بر جفا رفی و شش که بر تو بگریز بران که جفا که فصل سنا تا چند گاه در حق کام دارد خیرای باطل و اندیشهای که بود و بود در تریج عقل ز این سخن و با در بستان کی همیشه میگفت از با جفا سخنست خبرم که کوفت افغان</p>	<p>نمودید که او را ز غم سید و سنا تو چون دست خود می بگریز بختی ای که قدر تو نام است آن گفت که پیش بر کاشم ز یاد شرف خدا و رستم دستم از دست گفت که کاشکی ملاحتش از آن در پیش فریادش بماند و ز قیامت بر تو بگریز در عشوه که کشتن ز غم در عشق و عشق و عشق با غم را کنار با بیستی زانکه کان و دو بار با بیستی در تو دل سنی که برستی بر دل کشتی و کشتی با غم رستم و دردی غم زنده زانکه کار ز یاد و کساید سیدی و جفا احوال خلق قدرت و شوی علم آه بر سر جعبه در پیش بچاره با و کس شریک که زانکه با کس یادش موجود کشته جان ز کس دادش زانکه علم که او بود مشو خراب بنا که مرا کس کجاست سازم من جفا</p>
--	---	---	---

<p>خودیم خبر جهان ز حق صحبت که نه بر طرف که دهن با کوهی سنگ ز هر طرف که کشادیم پیش تو دگر شبانه تن با کورت خرم چه آفتاب بر آمد چه خنک باد خاک که روی خوات خفته جان نشسته بر آن خاک کزین و آمد از در کلمه چشم خفا که با تو جویم غم از بارها سبحان الله من و تو ای خورشید اطراف تحت مشکب کوه هر که بستان فراری از دست که در غم تو زار و کوهی ز دست هر دیده که در جهان جان جز با کورت عاشق شده است کی باشد و کی باشد کی باشد</p>	<p>فروق دی و کسب از روی که طاقم رسیده است وقت شد نشستم که کویم جلوی امی سعاده طیب آید و بند در و کفت ز چشم عالم فرشته روح سجده ای که سلطان شه است دارد و منی او نه به سینه ز دانش سالی که بر زنده کرد در پی تو بوم غم از بارها بویستند محال غیر اندر هر باب کوهی در تو نه ز آنکه کوه دین با و نام را خاری را چون رقی بود که و در خون سخت نیست که در قدت جان در میل دل بجان است می باشد و می باشد و می باشد</p>	<p>جواب داد مرا از صبح جان ای زوی با نام ز صحن مشقت بدا که خانه تر است ز جهان مثل باطل است این بود و محو که که گفتیم تا ظلم بصر به خود را بر تخت ملک چنان سبان بخله و کردار در و بگفت سلولی خود در خیز سبحان الله هر دو سید سخت تو آمد بر جوی خود ز در تو ما هست از سینه هر کوه که در رسد حاصل تو ساری کام و نام و ببرم از آن چه که در وقت که بسج براد دل تو ما من باشم و من باشم و من باشم</p>	<p>که چند خبر کرد دست جلیل سکافنا هم سستی سر سر و سکافنا بزرگو یک وقت هوا که باطل اند سکاف می عز بصر مجال سنگ جان بزرگ صفت امیرین حاجب و سیان نیز شاد می غم ولی خیز تا هم سسر در تورق که میان سیدارها ز تخت می که بخیزی از خواب زان هشت هم می که که کوهی که هست عشق را فی فی صفا میان لها فرق از بار فرو ماند دور جان کوهی که نیست کوهی که دی باشد و می باشد و می باشد</p>
<p>امیر جوانان سادات اند از دست و باج و در حد فضا را ایالت دست لایق بعضی سخن ساد است بنمودن نوزاد و دیگر هر که دست از خون خسته است بر لایق بعضی آذربایجان ساکن بوده و شاه عباس صفی صفی بسیار باو شفقت داشتند و در سنه و اربع این عالم کرده از دست دو از دیده غم خون نگر آرزو بدین قول زودید و سر آرزو شاره و نماند در کجالات و شرح حالات شعری بار خوارزم خلیفای آن ولایت ز برادر از اقلیم مجسم است با همت آبادی آن ولایت چنین نوشته اند که یکی ایشان حسن نام بود غضب ساخته فرمود که ایشان را از خراج البلاد کرده در بیابانی جاده بنشد در آن وقت آن ولایت خوارزم غیر مسوره و از آبادی دور بود ایشان را آنجا که نشسته آنجا همت تقدیمات را همت داشتند دل بر گامت آنجا بسته هر یک مشغول کاری تا بعد از چند می غلت را از ایشان باو آمد رفت کرده کسی از بعضی ایشان نامزد فرمودن شخص آن مکان رسید و دید که جهت خود خانه ساختند و نیزم بسیاری جمع کرده اوقات بگوشته ای میگردانند بر آن نگاهت خوانم گوشه</p>			

قرآن

در زم نام پیغم بود لکن آنجا از دم شهرت یافت ملک بعد از اتمام بحال ایشان چهارصد تن ترک برای ایشان فرستاد
 چهارصد ایشان نیز چهارصد بود بعد از تولد و تا سلسله بعد از ایشان از حد شمار گذشت و این آنجا اگر سپاهی اند و خبری
 آنجا خوب میشود و لایات آنجا نوشته میشود و او را کج از مال ملک خوانند هم شیخ ابوالعرفا در نقل او بیای
 زمان خود بوده و صاحب حالات صوری و منوی بوده و جامع علوم ظاهری و باطنی نیز در شده و در خوانند مکتوبات آنرا

بگردم و اعتدال مندرگناه ... اگر کج و درین است که عوی ... دعوی خود و دعوی است ... الاحوال و الاقواله الایات
 حسامی احمدش از خوارزم است و اما بیشتر در تراکول و راه الله گذرانید و بحسامی و کولی شربت یافته و در دیش حسامی
 شربت بوده کوسینه در شصت و سه سال دو کپک پوشیده و زانویداد مرجع سلاطین می بوده و هم در فکول دین
 رحمت از وی پرستیده گویند در محلی که مخوفان شبانی اما در استخر خراسان کرده با جمعی بدین وی رفقه در دیش مطلقا
 نکر دیده و مشغول و مقصود خود بوده این قطعه را به هر کفتر روی خوانند به مکتوبات و در بعضی

حسامی از نشان مجازی ... جزا که بجهت پیغمده و هم لشکر ... هر کس کند در بر سر ن نوی کند ... ز سار حسامی بر سر و کند از او
 بهر کس که در بر سر ن نوی کند ... از هر چه با و بر سر ن نوی کند ... جزیرت و حسامی و حاصل
 سبحان الله هر چه در شیا حمان ... که با او بر می خوشی است ... شمس بیوان محمود مشهور به پر باسی ولی صیت سلطانی و
 روحانی او جان نیر و در عهد خود بی نظیر نگردد هیچ عهد کسی لاف بر آنکی با او نرود و نیز در فن علوم قادر بوده شوی که کلمات
 منسوب با دست و چشمه الامیر با ریاضت در عرفان پایه لبیبی را باقیات از دست و در بعضی

گر در دربی نظیره باید داشت ... خود را خنده نبر چه باید ... در خانه و نشان چو مجرم گشتی ... دست و دل و دیده در کلمات
 با وقت پیل سر می باید بود ... با حکمت و کون عود می باید ... این طرز که کعبه بر آوی ... می باید دید که در می باید بود
 که کار حمان ز در بودی ... مرد از سینه نام در آردی ... این طرز که کعبه بر آوی ... نام در در دیده و می توان کرد

گویند شیخ که سیلان محمود که در وفات کرده بود هیچ با عی بار سهره تقاده او باشند ... در بعضی
 و دین بی صدق صفای است ... دید که آن بوشی با بی است ... جامی بخرد او که نشان بخورد ... کس که خوارم گفت برای دل من
 که بر سر نفس خود میری مری ... در بر روی گشته کبری مری ... مردی نبره فاده ز پای ... که دست تقاده کبری مری
 ز در عشق از سنان کوی ... که کس بی فاعله بر آن کوی ... خوابی که در این سلاطین ... می بین که در ظاهر و سلطان مری

شیخ نجم الدین کبری ... صفای صدق عمر خوبی است و جنون نصیر است نظار از دم آن بزرگوار را نشان بر عفاست که
 که خاصه او بوده که هر وقت با هر کس از علمای ظاهر و باطن می باشد میسکند و بر وفای می آید و او را شیخ ولی تراشش نیز
 میسکند با نیت که هر وقت از جمله ما نبردن می آید و نظر ایشان به کس می افتاد و او را بر تبه دلایت میرسانید و در جمله
 مشایخی که منظور نظر ایشان بوده شیخ نجم الدین بعد از وی شیخ سعد الدین حموی و بابا کمال غنچه و شیخ رضی الدین علی

این شریف ترین و عزیزترین کلام است که از زبان پروردگار آمده است و هر کس آن را بخواند...

دو اجداد است از باو	شیراز است وسیع در عتقاری مدح از روز دمان	بر سبب و باو بد شوند	زواجان در زمان مغزولی
در این شهر که بسیار است	در این شهر که بسیار است	خواجه طاهر فرزند است	که بودی شمس و خورشید
پوشه زان سلسله در شهر	در این شهر که بسیار است	امیت بلا که در ایشان کل	ولی را برنده و صد جان
بر طاعت خود نفس کم بر آید	در این شهر که بسیار است	بچاره من از چشمم که چشم	ترسیدن هر که بست چشم
	در این شهر که بسیار است	از شک بر آنان نهند و نهند	و آنکسالی که سستند و نهند

در این شهر که بسیار است و کلمات خود کرده و از آن احسان طاعتش و آن یک محرابی یاد کرده و از بعضی از اشعارش یافتند و مدتی در شاهراة عشق جوانان مشرب بوده و در هر یک در قیاسان شده و در عالم محمودی جبر است و شنید که گویند محراب طهر را بر آن روزی ترجیح میداده اند مثل ریح ای هر وی بر سعدی شیراز نیست سبحان الله که با پیش من نخجی بوده و بر آن مذکور علی حسنین نیست بسیار غریب است گویند طهر سخاوت نبوت به حقا وجوده آنچه از اشعارش بظهور رسیده مطلقا این سخن را نمیتوان فهمید که گفتند و در آن نظر رسیده و بچند بیت قفا و بعد ازین گذارش از آن در تبریز اید اما آن کشیده و نزدی و هم در آنجا نظر قسری هم خوانیده و در شهر در حجاز غالی در که سرخاب و خون شده

زبان هر نفسی نازده محرابی	کاین جزیره نماند به سخن	جزای حسن عمل من که در روزگار	که بود و عهد به حسن بیگانه
از آن که برین میگویند که	که کمالین در بندر کمال	کجک در کجا قفسه شوی	مزاب می کشند از کجا
نعلی بگفتند روزی سندان	و آنکه چشمم در روی نامردانی	بندند به نام که چو زبان گو	بسیب خود چو شاهین سخن
بگفتند بیاد و بیاد	که این خاصیت جان چون جانک	ز یاد من ظاهر کرده که چشم	عده کم شد زان کون قصیر با
که برده نم خندد یار من زین	تا بود بر کباب قبل از سلاطه	در وضعی که چون مروج کعبه	هر چه پیش دستم بود کلام
تا که کسی نکند نشسته زار	نفس من مریخ را چو چاه استخوان	ای خسرو کی خضرتوانندی	امکان بکنه قیمت آن استخوان
آتش کلا بر سینه زد و شمشیر	چون مریخ و کوه در جاده	اما ز موسوی بود هر کس	خسرت پای کاست از زبان
هر آنگه که بر سر جوی کشند			که کرد در حصول آتش آتشی
صدوی بر جهان که زنده			چو بی شیب ابد شیبانی
			اجل دکن چو صفا خزان

<p>مرا در دست بنمای و نشین بر تنه چو غنچه پانزده رخسار به طهر پادشاه بگریز در اوج دراز سرخس میج بگریز کینه پادشاه بگریز بنای عزت زالی گرفت خدایم بهین گلی که از او شکفته شد هزار دامن کو بهر باره نشان سر لوک جهان آنکه زید و کاش اصل ز غنچه او در رخسار سپیده دم که زنده بر خیزد ز اعتدال هوا حکم جاوید کرد بر حالت است که رخسار طیم و از شاخ درخت طیب چمن بنور لب از شکر است جهان بر صفت از رخسار به نام زینت بد خدای چو این علامت جلست نام ملک بگاه تو او داشت خوار و گستاخ کجاست ز صد نهال که در باغ خوش بر کشته شمن تر اگر درون نوزد حسد دل عدو مرغ ز باهی که هست او را با بی دیده که صد مت شا</p>	<p>کو هر یکی بر کوز و واردم شد کسکه باز ستاند بهر از که آه می چویدند بری خوشامد شیرین چو در که چند که نه گنبدم ز رنگ بودی کسان که خدایم خود را سرور هر چه یکس شش در کنار هزار ندوه جا که چو کعبه چو در ایگان عروس از رخسار</p>	<p>از کوز نبرد عوان عجب شرم که افت چو بر ز رخسار و لک سچ ازین هستی که من از فضل در جهان ز شعر نفس غزل سرست و ازین حد که سبب نیست کس لقب شرم اشغذ زکی درین زمانه جویدار خدا کالی که زت معالی او جوید محبت تا چارسده</p>	<p>درین سرس که این نام ز روی که آتش از نهادند و خواه در سران که بود همان فضای در دود بضاعتی که توان با خن بر ازین چ که نوشی کس خطاب کنم نفس بر آمد که در سامان حساب نیست که کجاست خدای در همه عالی کل از سر این خلوت که مدتی سره کاش که با در خانه سالیست در از کرد زین بنور زاننده یک پیاده کند چو این سخن شود که در کار و عدلی سار و بیخ ترا یک پیوسته یکی بنور زاننده بر که گسان تا سرخ بسته دهین نیز با شش پیش آیت خزان</p>
<p>اگر نوک قلم صورتی کند چه بر صفت که کله فروغ آتش کل کرده چو شاهان خفا سر در چنانکه در شاهی که شد زده که فرغانه کنون که بر م استم عدل تو آورده که شد بیک خورشید</p>	<p>سرود نهاد کن از غنچه و اس باغ که جله بنور زاننده نهاد کن غنا جهان کشای او کسی چو ز بود جهان تا امروز زمانه دست ترا کسی که عو قول تو</p>	<p>سرود نهاد کن از غنچه و اس باغ که جله بنور زاننده نهاد کن غنا جهان کشای او کسی چو ز بود جهان تا امروز زمانه دست ترا کسی که عو قول تو</p>	<p>سرود نهاد کن از غنچه و اس باغ که جله بنور زاننده نهاد کن غنا جهان کشای او کسی چو ز بود جهان تا امروز زمانه دست ترا کسی که عو قول تو</p>
<p>ایک بر کند از سر و لوار کند خوجیات خیم دست در بار شاه ز ساند بکام و آنا</p>	<p>طرف زینت تیرتای زلف نصرت که فر باز ما ده بشوی اینک حوضه داده</p>	<p>طرف زینت تیرتای زلف نصرت که فر باز ما ده بشوی اینک حوضه داده</p>	<p>طرف زینت تیرتای زلف نصرت که فر باز ما ده بشوی اینک حوضه داده</p>

گوهر از خاک بر زمین عار	گر چه باشد نبرد همت تو	از ده تربیت مرا پر واد	سنگی که بر خنجر خنجر
الهی	تو ساخت کوه قباستان	چون بر زمین چو شب گشت	دل
مانند گشتی که زور کند گدا	روی نیک و نور را با او	شکل این چون سر جوکان شهر	پید شده ز گداه میدان آسان
افاده بر کنده در شغف	یا هم بوفش آمد و بیرون	تو شک در کشیدن او کرده	با بر شالی با می بر نفس آید
کفر کوی نسیم الطاف کرد	من با خود بخوره خلوت شام	تو پیش در نظاره و غنای دستان	در معرض خلاف جهانی زردون
از کوش او بر و کندن غر کوش	اشا بد که گاست به خروج	گر کارگاه غیب حیدره	با ز این نفس به اوج شکر
هر چه میگردست باشد چنین	گر چه که کسب چسب چنین	کسی نماند که بداند در آن	گردون اندوی که بروده
براه و سپهر بند ز بهر آفتاب	نعل نمد شاه جهانست گاه	دانی که هست تا تو کوی خنجر	گفت بجز برتری ز کوی خنجر
در جی چنین که گسی بر در شام	بر عادت کرمان در شهر شام	در رگی کوی نبودم ز تو یاد	گفتم که از بدایح ذات سبب
اسلام از خاوه شخصی	شاه جهان تا یک عمر	بر کسان خیره عالی گم شمار	تا من ز بهر نیت عدل
همواره کرد در کردارش بود	در آن قطعه سبک سپهر	دایم به نیت نیت از روز	سین بجز کرم که ما در نظار
در دران دور که بنام و نسا	تو از اگر از حد غنای	اگر ام آسانش یاد کرد	باز اگر فزینت او غایب کرد
لیکن این کی که اکنون	در حال خود غمی چند	هر دم به تن کرم سپهر	و بجزدی که ای از بر کوی
روی سایه خند از من سایه			کافی آفتاب بود در من سایه
که آنجا هر قدر ز زنده			سپید و دم که شد مگر کوی
برای قدرت تو بر کشد			بهان را با طاف است که در
از اسان هم تا به نسا			گر و بجزدی که از بدایح ذات
چنان کن که بچار کی بود			از اسافت و روز در کس

<p>حاکم فخر داور و دایه ای تو از آنکه تک بنام زردستان ساروی کند ز جود و سخا بقد جود تو بر کوشش بکن بجای خنده نماند در لب بهر وقت خنده بر لب کن کند نثار اطراف نونستان کرد حسانت بد بسای آن کو که بهشت نیند مرغ اران بر بند که از نزار و جی و جی جان آورد که پوست از نوزن بر بند صفت است گز و جود و عباد بسوزی کند ز امر که از دود سحاش دشمنت زلفه کن</p>	<p>ول سیان عمل بر کرده نماند که روز ز چشم خدایان بصورت شده ز تو که ای بهر کل نه میخکوشان کسی دست بفرماید جان در آن که خوب نماید بر آن</p>	<p>مرکز کلب ز جوی شکر جان ز است عمل که با نماند چنان چشم تو ای چشم بدی بهرین چشم تو که در نظر بدست اگر دوست خادمت بر کنی زبان که به سازد دم فدا سرو چشم خدین که بر کنی نثار مجلس از مرغ که بر کنی بروزمانه سازد سرمه بر کن کسی چون بدست نماند ایاشی که بر روز نماند چو سبک تو در نماند بهر نماند ز نماند بر آن بخشش ز نماند</p>
<p>الضما پس ای کجاست فی دوزخ نماند بمخون مخالفان نماند دارد در هر ملک از امر جان از دشمنان دولت تو نماند</p>	<p>ول الضما همای نادانی شاماده کسی چون خند نماند بروز معرکه و نماند نماند که شاره بر دود و دار سوی عمل ساری در نماند</p>	<p>ول ز زمین نماند دشمن نماند چون بر نماند نماند بر روی آستان از نماند در باد نماند نماند</p>
<p>الضما بود جود و زعیل نماند است ذات تک نماند</p>	<p>ول در خاک است که در نماند الاکر در سرب نماند کردون آستان نماند مخاشته ام در نماند چنان که در نماند</p>	<p>ول شکر کوی نماند نماند کر فیض که در نماند</p>
<p>نماند</p>	<p>ول جانان از روی نماند نقش در نماند</p>	

<p>جانان که بر حاکم است کون ازین سخن بشناید و کرم بهم و داد و علاج بی غم که در دین مکتوب ازین خبر تر شیب یک شاکه برای سلامت تو زین سخن تراست بجز سرودنی بخت همه در عوی و غصبت کنده سر سوئی که در کبر و نیک از همه فریاد میان کجاست تو با که و بیست دولت مشور خسر اعظم آنکه شمر بر توئی تاملی و بهار ملک داد و چه چاره ای بران دولت ز توئی هر کجا از آن شست خود بری سر زده از قدر بر که دل چون جانانی تو همه شپ هر که کوفت جان را تنی که دست ما و ابلی از در کست بد تو م کار ساش بر هر کس از کجا خواست این</p>	<p>وادی که در مسافر بود دلی و خسته سیم و نه مرغ بویج صاحب چهار ریح زین به نام کساده از تن نیست که ز میان اندر پدید چون خست سوزی بگر و یک بود جو ایس گران شده برین جو پس بی سند نام و در ایس اجابت جو هر سلهای خضرش تا طارم کتله از لعل او هزاره و چه او وی با حقست افسان کاشو است</p>	<p>آدمی که در میان از خدی سندی خود بیکان از شوق دوست بدست حکم تو زمین نفس تو جان کن که فصل چون و کساح ایشان سر که با طبع که سخت که اندر بیرون فخره بجز بردیون ایستاده آسایش</p>	<p>قامت جاه زنا لب ز سید که کامت سزا و یک بیک که که اور و برده کار بیع چون که فرست بهین نظر که بست و نه با او که دو داده مد بر سر با عدت از از زنده تو بختری هر یک ز و کزانه دست دل بر دست از حضرت بر جان که هر دو</p>
وله ایضا		<p>توئی که زده اگر سار ای خسر آسایش</p>	<p>توئی که زده اگر سار ای خسر آسایش</p>
وله ایضا		<p>که زده و نندشان از پادشاه</p>	<p>که زده و نندشان از پادشاه</p>

این نام در ستمت که چنان بر لب زبون غمزه چرخ شود و در زبان عزمت مراد کسار که نیست ای دل شواند خط شیرین ای نیت تو که شدا انحراف	من سار و برو کاشتن در کفش او میکند بر لب در باغی	از سبیل تر و در حق عطاران بود این با که توان کشت که کرم این کشته مراد است نیشی اوازه و نیت به کرم سنا	بیریش خنده میکند ساغر من چو ساغر غرقی خون کوی وز نکرست خون شیار کشت در حسرت مدعی ریه بار کشت و این صفت دار است نیشی لیکن بر ساد از نونوتب کجی
--	--	--	--

سراره ناینده در ذکر اسامی و شرح اشعار شعری و لایست با و راه النهر
 و نواحی آن و این شامل است بر اصدار معرود و قصبات مشهوره که در آن حرف نر مجنون و لغت احوال هر یک نشود
 و اشعار ایشان بقدر ضرورت ترتیب مذکور خواهد شد سیف الدین انجری اصلش از آن دیاران بود و در خط خود
 نشود و نیا شده با انواع علوم آرتست و از جمیع معانی پر است و در بیان کسر کذبت سلطان ترکش آتی رسیده
 که فغان شاریه پادشاه قراوقطای محاربه کرده و فتح رود داده و فشان او را اسکندر لقب خوانستند و سلطان خود
 کسبت شد و دولت کسبوری لقب خواست شعرا امداد لقب بجز کرده تصایف کفشد در بعضی تذکره و وصف بسیاری از
 از نوشته اند فقیر مختصری از دیوان او مطالعه در اینجا سوا می جو غریبه و الفاظ معلقه چندی نیا فهم تا عبارتی بسیار
 اینجند است ارونیت افشا و گویند بنشاده رخ سال عمر کرده و در مشهور است و فانت کرد این اشعار از دست

انچه تو اهل جان ای جانان چو خردی شستایه جانان سوار یک تنه عمر چرخ بگفت و از آنکه غمزه تو کز کشتن چرخ از فراق هر دل فرود کوی یعنی است بر لب جوی دل خسته غمزه تو با دام از طره تو شکستی ماند چو شمع نه کلمه در که و اندک ناگفته زود پاک تو نوازیج در اتم تو پرده نیتان سنا	نارشن کمال نرین و کما مرد و کز آنش طبع نوید در لایضا	بزمه حال شبانه ای انست سخن به که پیار چون کاشغان لاشه و کجا از نیشیان پیده و در لب پرور و بسته تو شکر در هر همه گوید	در حال کند شکست بلخ سلطان فلک تو خورشید سلیمان سپیده دم ستر شینان کوی اید زوق بیاسنا چون چشم نر غمزه که دنیا دی خنج تو نش بند عبهر بر کسر و نوز کجی ننده بر صغور دل چو نش سهر بر تو بنوه ابر بسیاری کزیت از بسکه در مجاب تو کزیت بر کربانی نر جوی کزیت
--	--	---	--

توران

<p>در برف از رشک تباری یا بشویم نام تو یا میگویم کز زده و با پیش سلامی</p>	<p>وله ایضا</p>		<p>بر طره بریده اهر و ساق پس در جفت تو با او مصباح ای با و صبا مرا با جامی رسان</p>
<p>باری تو نیستم زانی خاض در طره او اول است از زانجا</p>	<p>او از دست من از جفا که در من بکار من بیامی</p>	<p>در من بکار من بیامی</p>	<p>در من بکار من بیامی</p>
<p>حسکت از ولایت فرغانه است گوید خزر زه اسخا نهایت است ساز دارد از شرابی تنها اینم نظر رسیده اشارتشان قهر می شود آتیش را که درین شاعر است گاه و گاه گویند و اول عمر از هنر حرکت و در پنج و هرات می بود و در آنجا که تسلط داشت که در چشمه لاهر طرد با سحران شافیه و شرف مصاحبت و مدعی غدا و آنجا یکم زنده و در خدمت قران سلطان بود و در آنجا که در خدمت آنجا یکم زنده که در خدمت آنجا و تقرب مناظرات و معامات آن دشت و مسلمان دو بزرگد و در آنجا که در خدمت آنجا یکم زنده که در خدمت آنجا دست از دست بدین شیخ بجز آنکه در آنجا که در خدمت آنجا یکم زنده که در خدمت آنجا یکم زنده که در خدمت آنجا</p>			
<p>چسبید بی گناه که است دین کا و یکستان در زبیب عاشقان در چشمه زان کا نام تو می سرخ صندل و در نام سر از زده ای است قشاده و آن جز از زده کاشنی رد حق تو غافل از جوی است بعلی اب ریخ اشعاب می قلم و نیم اسل است که بسلی کردنت از خون یک یک از کون من چه بکار تو غافل از آن خوشترین از محمد زهر تجا غافل از مع ذل فرق است با لوله چاه</p>	<p>کف ترکی جرمه و در خود کار است که با این سده سازم بجز تو که در شادون سرخ خاک چنان درم کا لو به در سلطان تو وردل شرفا و بر بس عهد اگر در من خوشن زنده و زنده تو خود کونی من غسان</p>	<p>کوهی که در آن کوه از آن بید زان من نموده است که کین چه در کوه از من چه در کوه پس چون دل زان بشنای فانی من کران حدیث بکار</p>	<p>از آن که کوه است این که جهان سرور کوهی که در آن کوه تو هر دو در کوه با نام با هر دو او می گوید که در کوه از زلف تو در کوه ز به چاه تو چاه سوی خوش خیم امکان از زده این چاهای از زده کوهی که در آن کوه ان چاهای از زده چاه هر که اصل هر کسی که در کوه</p>
<p>وله ایضا</p>			
<p>که دره آت است صلح کند</p>	<p>وله ایضا</p>		<p>که دره آت است صلح کند</p>
<p>بودت که ای از نیرنگ که بدوزخ حدیث که کند کنه بشویم هاست کل</p>	<p>وله ایضا</p>		<p>بودت که ای از نیرنگ که بدوزخ حدیث که کند کنه بشویم هاست کل</p>
<p>رباعیات</p>			

سازگار با طبیعت در راه او همیشه در ماضی شب نغمه صحبت نرسد بهر دو کلی هر فرات به در خواب شبی نفس بایزدم که از پریشانی سازی	در سر و کسب کی کسب نیکن پیش تو بروی چون کسب دل نهادم بر وقت است می بار لبش می شنید داد بزمین نظری بر کجاست ای اورا نفسی همم سوار شد که عمر سوار درانی سازی	در عشق تو باز دایم ابلیس اگر نفسی بریزد آود و فلک باز سازد این شب گرت از کار است خوبی و خوشی و نغمه ای درفی که بران خوشی در هم شکنی کاره سر کردی	هر سال تبارگی لایست پس است بگو چشم من ماه سحر باز رساند و می صبح گرت نه در سازد داری همه بزمه فاخته بزدونی من بر دو سوار تا چشمه گره کدانی سازی
<p>بشار از اهل علم طولش رس و عرض رس از بلاد معبره نور است و آثار پست و رخ و شکست دار و کو بزرگان از بنابر نوشته اند شیخ ابوالعاسل شمس فضل بن عباس فاضل دانش و شاعری سخن گسترار و دی معاصر در دروغ و نصیر احمد و شمس فوج بن منصور که است از دست به کجاست</p>			
پادشاهی گذشت خوب تر بزرگان کن چشم فصل کن پادشاهی نشتخ هر میان گرفت از دوداد	ز آنکه شسته جهان بگین که چراغی ز شمس بر دست	زین نشسته زمانیان دلشاد از شمع کجای او بر نهاد	
<p>اعاجبی اسمش میرزا ابوالحسن محمد روح شعری و محمد فضلای از زمان بوده در دولت سلاطین آل سلیمان بر من است</p>			
شکن بوده این چند بیت زندگانیست را شمار بساز اگر اول حصار شاید کرد بهر از کور که لشکر برف جز دل من ترا حصار بساز چون کند از روی پرده مدانیت را ستاری نیست داست همون که بر تران سفید			
<p>راه که کرد کان نهیست با بر مدق ندیمی قابل است و طبعش بی نظایات ایل برای تربیت سلطان باقر ابن عمر شیخ بن تمبر است گویند و قتی که شاهزاده به تفریح به جلوس فرمود با قصد دینار با نعام بر مدق مقرر فرمود پروانه هی دوست و بیار برات نوشته بودی و این قطعه نظم در آورده بر عرض سلطان رسانید از دست به کجاست</p>			
شاه دشمن که از دود و غوغای سینه از جمله غایب است ان جهان گیر که جهان ساز در هر دم دو صد بیار است بیش یوزالتون نمود نعام یا که من خط مشیدم لطف سلطان بنده بساز یا که پروانه می غلط کار است	بیش یوزالتون نمود نعام یا که من خط مشیدم		
<p>یا که در عمارت ترکی بیش یوزالتون نمود نعام پادشاه عباد از مطالعه خندید و فرمود در عمارت ترکی بیش یوزالتون نمود نعام</p>			
<p>چون صبح بر کند علم سانه باید کشید رایت شرب بر تپا ز آن پیش کا قاپی سزار که بر تپا باید می جوی کل درنگ در تپا</p>			

ذکر

روح استبدادی کسافت شکرشکی	نوریت بی تیغ و تارسیبی	سوزار و یکسار شکر و تارسیبی	بار خلاق و در هر دو در بیانی
می بر فراز او حرام سنگ کعبه	آزار میزبان طلسم در بیانی	می رسول زاده نباشد علم	زاد شاه عزیزین بود آسود و بیانی
درد شرباب که باشد حرام	چون تیغ آفات بدین تیغ	اجوری ز در کجایم شراب	نوشد با مجلس زوم خدایان

استاد و ایوان الحسن رودکی در روزگار دولت سلاطین آل سامان بوده و حکمت و کجیته شعر فارسی او علیه زبان کهن
گویند غیر شعری از بهرام گور و صحرای زلف میسوب بر لیت صفا شعری زبان فارسی گفته نشده و اگر هم مد و بجهل که بلیت دولت
ضبط شده و به حال نامان رودکی شاعری صاحب دیوان نموده و وی نیز مجلس امیر نصرانی بود و بسبب تخلص او را در تمام
نقل کرده اند که در حوالی بخارا قریه ایست مستی برودت و استاد نیز مردم آنجا است و تخلص بود که کرده و یا آنکه در علوم
ماهر بوده و بر خط نستعلیق نوحه لفظ تخلص بود که می تواند داد و نقل است که قصه طبله و در سنه را بنظم آورده و در از امیر نصرانی
وصلات از نامه یافته و چون امیر نصرانی حاکم ولایت خراسان کرده و نظر به عدل و برادرش برات متوجه است و سینه
در هوای ولایت مرو باز بخارا که حکام اصلی آن سلسله بود و او میسوس کرده چون همان راه و جود لشکر را در بخارا غایب می نماید و با قضا
خوب و با طبع خوب بود و از زلف بدت سکندر و اهل بخت هم صفت نزل سپاه کمان آید و از استاد رودکی اجانت هست
او را تخلص کرده که امیر انور دین بخارا کند استاد و در مجلس تبرک بن قصیده و بدید گفته غیر مناسب برض شاه و سانسید

ابوی جوی مولان چرخسی	برنی چرخساران چرخسی	رنگ گل و در غنیمانی	زیر پایم بر بیان چرخسی
ای بخارا شاه با من شادوی	شاه سوبت بهمان آید می	میرا هست و بخارا آسمان	ماه سوی آسمان چرخسی
میر سرداست بخارا دستا	سرو سوی کستان چرخسی	کام نام قصیده و موجب بطول کلام میشود که بدعت وطن	

و اگر تبرک و نام تبرک و از این کلام محمدی میرا مستخرج کرده که همان کلام از جای بر جاسته سوز و در با کلامه سوار شده و در بیت
کرده غرض دولت شاه و سرفندی نقل کرده که چون استاد رودکی بار بر خط سانش کسرت و دست کلام ترک بوارش گذاشته است

مجان لیدار و در سا با شکرش	کعبان در از اولم نه فری	سوی سپاه اند و ما بی صفت	سوی آسایش و کی که رفعا
گور زده بونی که در آسایش	کره و فول کوی و لیک تیغ جوا	خار یا شنبه شکم و کجاست	سایه برین سنگ ده است
کی انگیز شمع خونی و دم سجان	سور بقوت از برین شکرش	زخم زده آن نقل که ما در این	نصیب من شود و در فصل
زهی سوار و جوان تو ز زور	نکده است آید کجاست حال یک تیغ	بید باشد رخا در این	که باز که در دیار و در
سور ظلام نه از زلف غار کج	تم شده چو شکر لقا و توان	همی خام در هر چه هم جسد	همی خام کرده دست چون کج
از باد خاک سفسر خیر سار	زار شاخ مقل - نور کج	در میان شغورن با کوی	نکده و کجاست و پر و کج
زنگ آری سالی در ساند کج	زوی با آزار می بخارا کج	نخند و در بر جویان کج	و در بر کج و کج
از آب جوی بر ساعنه می کج	و در شکرست بند کج	کعبان من بهمان لفظ با کج	که کلام برده لال است کج

نظر بکونه بر زده که بود جان صراحت بسیار از روی سخن ناله که در کف است و همیشه برای پروردگار حسرت جان بس هر چه بپوشید نظر نکته است ز ناکه که دستوی بر زینت کسان کفایت زاده و شادمان نیاید بود جان کرامی به پدر باز داد از شمار و چشم بکعبه تک هر گشت شود چو روی تو می امید ز کرم بودا فسون افکند	ز خاک من بر زکس در بجای فشان و نعلوانی بر پیشانی ز بهر یاد کان چشم و همیشه کعبه باشد روح با تقدس بجز حسرت و جوهر غایت با فخر عظاما که پیشانی ساکان که بر دوازده است وز که نشسته کرده مایه داد کالبد تیره تا در سپرد وز شمار حسرت در بران مشکین کرد و چو شانی بگرد فانیم شست و غسل و کلامه کرد	بوقت رفتن ز سیر مایه باشد خدای کوی از بهر زاریش بی آن می که خدای جان مرا از نصب تعیین مایه نصب سبی چشم من الا که زاده نیده و آنگاه دارد شادانی بسیار جهان شاد مرد مرادی نه طاماک مرد کاروان شهید رفت افش ای از کل سنج رنگ بود چون کار و علم زلف و مایه کرد	بجا و محقق از شکست و آنگاه که فعل ایشان دارد یکی در چون کشته تیغ بر سر پوشیدم در جوی شکست یار زودشان آشکار و پنهان زمانه را چو کوه کبری همیشه که جان نیست ز نماند و ما برک جان خواجده کار شکست وان ما در فکر و می اندیش ارگشت از بی رخ زوده بود بر برکت جان صدانه و نماند
<p>سیدنی در روزگار و سبب در برات تحصیل کالات کرد در برات بری بود کان لی سرد شتر بسیاری گفته و بیشتر دیو پشش شغل همین مطلب است در رسته و در جرات و فاس با قدر علیه این حسرت شمر از او دیده درین سوخت نمود و آه خسته سخن از دلان که دیون سا و سازم دل خود که برین شمس الدین احمد خلف مویه جاد و شتر زور و اوقات بکمدای مصروف و بحال مصروف گویند ادیکس ایما و فرقه از مشین و جود در بناورده از دست بکعبه در کرد و کفای حکایت سبب این حرفه کفر است چون از سر و شمشیر کان آید آه بنگار که خند در بایت شهاب آید بن احمد از صفای عهد خود بود زاده برین حالش جزئی معلوم شد سازگاری از کس می سلسله برین سین یا خان و در شکر انگار از کندان و چون کس است چون کریان تو پناه است چه چیز مولانا عصمت آید والد خواجده سعودان کار فاضل آن بار است که نیکو شمس بکعبه میرسد و در روزگار سلطان جنس کورگان تربیت ملی یافته و در عهد دولت ای یک کورگان آید و خات با کس استار از کرد و آن بود از مدد و قربت کرد در قرن تو عالم پندار و قران بر جیس از حل کسیت که بر چرخ وزند تا نماند است و کرداد صبح چو بر پای کرد همز درین در ملک چه خبر و در شمشیر نارینه کسی شمشیر است باز زود وقت چرخ مستعد صبح چو باز سعید بال کشاد نارینه کسی شمشیر است باز زود وقت چرخ مستعد صبح چو باز سعید بال کشاد</p>			

شعبه و با ننگ سر که گوید وز می خا و سلیمان و ننگ بشنند بر صدارت و پادشاه کردم و ادهج و نانی نصیب اسی که چون نان شکسته بود کشم چون بران که آمدی تا فاشان ز زمین پادی که ای جری حمی طری و یازنج بهر آید سر که بری خساکی گشت بیخاک و فکری نانی زود و روانه و شریسته نی وقت سالی و مطرب پادشاه ایش لیلیت کنی بی سرانی گردد است درین شهر و پادشاهی	بر سزاقی بخت صفا خوش است رقم که فکری بران آستان بود تا ندر سبب خاک خرد و ننگ نان نوع و بخون در باو نان سرا قدم بغیری و استخوان گشت آزان که عالم آودمان سجاده را تحمل بار کران بود کر من یکم و نیم باره ای فاز می عشوه کنی لغت پادشاه سک نشسته قوی و نانی بشای رسیدم لندین بود نی جامه و طری بر دوشان وین زبیدی و روی او سالی درین ده انشلی که هر چه	مد و بچه در خون که بخت بود دیوم بصد رسد عورت نشسته دارای ملک و میرا که کزین اسی گرم بود که در جبین بسا کشد و مشک به دندان از ناهنگت سفلی کرد مشرب انقصه چون بره صدم فصل سرخس از کوی خادای که کردم کشمین که می گوئی سترخان سدازان پیش من آید کوی و جدم زود در کوی پادشاه چون سرشته ناموسش از تو این خراب است حالت و دست رو زود وصل می کنند و بی	مان کند که چشم و سنج و بخت حیرت سوادلی که از آستان بود دلطف خود و حاجت سنج چون از صفت پادشاهی چیزی جز آب حیرت اندازان کس خطا کسین آن آستان تا با این کلاه صمیمان طهارتی زینا می بود ای سر و کار و بی اخلاص راه نیست اگر بر تو دارم کوی وز نفا و محسن و در خوشتر و طری بر پادشاه از دو سنج از انچه است کون تصور آن و زلا می کند
--	--	---	---

سوالا نامعنی بخاری شاعری شیرین کلام بوده و کوی قصه است از پادشاهان روم و دار دولت خان محمد و پادشاهان که زاننده و جمعی از شعرا در آن دولت طایف بودند و بواسطه وصلها یافتند و بر باستانی و فرار داشته سواسی رشیدی را بسبب اینکه در شاعری صاحب وقوف و مباح خاتون حرم ساری خان بود و نظر بر صفت آن که در این صحبت منتهی بود و با معنی معارضات کرده از حضور و زنی خان از معنی و کیفیت شاعری رشیدی سوال کرده او در جواب عرض کرده که خورشید است و ناگفته است که در رشیدی مجلس حاضر شد و در شد خان ملت را با و نقل کرده مطلقا جواب خوب کرده رشیدی چنین

شعرا می ماری سکه	صیب لرستی و ابودناب	شهر من چشم شکوشت	اندرون دولت کونام
شهر و باطلت گفت	نمای نقیان ترا با پیا	صده خمین جیا کردی محمول بد کرده کویب	صدا

سجاده و زحر کرده و در آن خود منور می و مجیدی پسرش را عرض خود مجلس سلاطین فرستادی که نید سلطان سجاده را در حقی بوده و در حنا پروردجوی و فصل مدار و داع عالم خانی کرده سلطان نصیبه طلب نموده شعرا را می گفته منزل بنیاد و آنرا با حنا معنی فرستاده چاد در فن مرثیه کلام شورانگیز و سخن در آید که مظلوم است. البته همس نظرش کسلی نصیبه و در مرثیه گفته بجهات حمیدی پسرش فرستاده و در آنجا است این دو بیت از آن مرثیه که سبب به ثبت افتاد و به نقل

بنام آنکه دل و دماغ و جان	رفتن آن فلک و دماغ و جان	بنام آنکه شاخ و برگ و گل	لی باغ و گلستان آن که
و فاش در شور و نشاط امان داده دولت شاه بفرمودی و شکر که شوی بسف و زلفها بدو چون گشته نظر رسیده			
این عهد شوق از ایشان ایجا بست و درین سفینه بیت افتاد	کار نام جوینا گشته اند	سهر چه برسد ز بر سر	هوا و فوسح در باره کوه خضرا
هرای سسوق زاری شب بگردد	کجا رسد کجین از غصین بر لب	ز نور و خلقت بر روی آسمان	دود دیده دوخته بر روی برکت
بی چو آید ز بر سر ده ظلمت	کمی چو یک سمن ز لاله سیراب	سین کار من از بهر دین و دین	عقلیه در بل اجری از قطره کلاه
چو دو منند سیر که بنده بجهت	دقیقهای سطل سطل سطل	بت را زشت اطفا نفا ره	کسی درج عیشین نموده در جوش
در از دیدن مهر دود دیده	مرا ز دیدن دود دیده بهر وقت	کسی کاشش می بر ساد و مر	چو شمع ز دین منی ز دین
ز بس شاد گشته اند زین حال	همه بر او تسلیم سیم سطل سطل	جلال عید بهر یاد از سیر کوه	چو نور عارفی در دوستان
فکاک چو مشرب آب بر دانه زری	سبان بی زین سبان چشمه	کسی میان بند و کلاه می نمود	کسی چو شسته زین کوه
سبان و ورق زین سبان	کسی با وح بران سوچ و کلاه	همی شادانی ز مردم ز بهر زرم	مسار کبست چو کبک است
شاه مظفر منصور زلف زان	او همسوز که ز احساس طاهر	خدا چا سنانا مظفر احکا	دیت گشته نصیب جان
قزاق کرد نام و وقت کرد خفا	مترن کلاه ز جام و کلاه	محمد ادن عبدای عیبه عیبه	ز چو حاله و کوهی کوهی
اکرمی کوهی و کرمی و کوهی	مران نور سطل سطل سطل	نم چون سایه سوزی در حلق	از خواب در امور کبک
اکرمی کوهی و کرمی و کوهی	نمور از زمین و از دانه کوهی	مسلم سوزی لجم سوزی سوزی	ز نور کوهی کوهی و کوهی
اکرمی کوهی و کرمی و کوهی	سجاده کوهی و کرمی و کوهی	بزرگ می و کوهی و کوهی	همه بری بر نور و نور
اکرمی کوهی و کرمی و کوهی	بزرگی که نه پای دار می	همه بری و پای نور و نور	ز آثار نور و نور
اکرمی کوهی و کرمی و کوهی	برید ساری ز کشور کوهی	ز اشکال نور و نور	زار و کوهی و کوهی
اکرمی کوهی و کرمی و کوهی	بی رسید کوهی و کوهی	بی صورت اندر خاک کوهی	رسیده و نور و نور
اکرمی کوهی و کرمی و کوهی	بر می شسته ز نور و کوهی	گشته سنا کوهی و کوهی	چو دل با به بار و کوهی
اکرمی کوهی و کرمی و کوهی	زبان گشته سحر و کوهی	چو خوی خطره قطره و کوهی	بریده ز با به کوهی
اکرمی کوهی و کرمی و کوهی	ز چکان جویش کوهی	سکند با جنت کوهی	در آورده و کوهی
اکرمی کوهی و کرمی و کوهی	شیر باره و از کله کوهی	الا با مشکین جویش کوهی	کم از پرستی بر می کوهی
اکرمی کوهی و کرمی و کوهی	چه عذر داری پیش او کوهی	اگر خطره ز دانی کوهی	منقطه لبس کوهی
اکرمی کوهی و کرمی و کوهی	کمی بر سر راه کوهی	سین چون و صید کوهی	و با مان که از کوهی
اکرمی کوهی و کرمی و کوهی	بر سستک ز کوهی	مذانی غاری کوهی	کوهی

<p>زانی پادوم چو بر طومر موسی بره نشین از کوش نامم منور زهر موسی دیده کسنگارین دو دیگانه و دو ضعیف دو مرا گفته دست زلفا کردن بر این حسین چراغ حبیبی نه خورشید کردی سوسن ز آتش عمل سست و ز یادگار بی غمی چنین حال لرزان نشین ز انماس کسره مشرق نه خورشید ز سوی لای و ز آتش عالم زلفا و زنج روان کسنان خاره و عمار بی شک از انجان کول نشین گسی و خسته بای پشت زهی بقوت جگر روان بصورت خود این که کمانش بر ایشان چرخ ای دادی چون کی کج دور سست بایه سنگ شمشیر سوزان دلی بر خیزین بیخ ز بیک کس دیه بخار شد چو زان صحرای چو خزان بر دو جهان در این غنای کجک روزه نامی در کج کجک صحن و صحن در کج</p>	<p>دو لب از نس شک و آه تپتی رو پایش چو در خزان کان کمر فاندی که از سایه بودش زهر زانی نطق زادی چون کبر درین بر دوره بر عجب زاده پادو شده و خاندان همی که کس بر خاک ندهدش بر آتش صورت چو کلمه ز خروش در دشتش غل سید سنگسته ز اولاد و با آتش بنامش و خاور آرد و دو بیک بفرق دو بیک زمین از کوسا مانی بی چو موسی سزاف خود کج بی غمی من بر آن اسل کی از دای خرد شاق چو سده خنده و شادی بود بر او چو خمر خورف و مستقر کجی چو که در هر دو ان صبر چو با حج صبر چو با حج بر عجب ز خداد چو صبر چو خزان در شمشیر یک استخوان بر خنده زنده بیک دیگر زنده کجک نشین سر شاه مطر</p>	<p>چو بار بر پشت شمال افان دو و شش چو در چو کج بخش کماز باد با آتش بودی زانی قادی چو صبر خود بی برید چون اسل شنبه که صبر چو آستان بدینی سیدم مانند کماش از دشتی چو دندان ز خرد و در ساعش سست صحرای بی نام زده و آبا کاش پوشیده افلاک و کج بی صبر ز چون جهانی بی هوای بر آستانهای سپهر طریقی بر آن چو صحرای چو روی چو صحرای صبر و بی غمی من ز چو چو از دای که از سهر پیش از میان شده و کی سگاهی کردی چو کجک غریب چو سنان کس چو خیز همه غافل از کمر درین چو دیوان بندی بر یک بار و نام آن کند برد بر سگی که بی چو از دین قوم نه</p>
--	--	---

<p> بیا بخار سیده است جا بگشاید بهار از چه گوهر بر نامو افق دو گوهر که بر کجوه و معانی نایند ایا پادشاهی که از دولت تو زمین کرد و از نعل اسپان تیر کسی همچو خورشید بر روی تو ایا پادشاهی که از ستم تیغ سرمه زبان و دل خویش این سیان من و دشمن من شریعت بگویم نیاکان او باز کردم بهری جان که در از خود طلعت همند و غنیمت ترک پرورد سیرت لغت آن سپهر منور عانی کرد و گفتای سچان شمار یک و سرخ نایب تو حقیرین بر طوفان با چشم از شب یک نیم چون فرزند بمانم بحسب آن که بودم گرم که بر شد آناه و حنا مرا زین سبیری عارض فصل بگری بت بستی آن جام می عین بر کس و بار بار غلغله یا عیان باغ بستی شد بمون ستاره رخ شد و کج دار چور و ز کار و کوشش </p>	<p> نه خالق و لیکن در خلقت برتر بترخیز از بد کرد و استغفر کی خاک میدان کی مشک افرو جوان گشت با زاین جهان معتر بر او داد از کرد میدان سحر کسی چون فرار ز ریشتم سروش شود در ره ما مذکر ز ریت صفای شبست حشر طریق ساد و سنا سمل شتر سیادش دار اندر آیم آرد زمانی صفای زانی گذر بیش در وقت زلف غیر سار کرد و دشمن از خود کبر باید گفتای تو برابر چو رفتند ده مرغی شای جان کرده است بر چاه و و گوهر ز شب فرزند آرد چو شد که بر من بر دست غیر و گزای شمعان کبرک هر بزاران میت است در تو گروهی شکر و جبار است بیش شاطره دار می شود از استبداد و کجوش صراستاره بر شده لعل ستاره بدر شاکت از تو گزین باز در </p>	<p> چهره است گان مرد و نیست بکی گشت روشن تن بر صورت کی دولت افتاد از آج تخت بره ز کجاست از انبندون جان کرد و از خون جوانی بزرگ ساق شیری سوی سخن زین ارچه و زنج شود با چرخ از کشتار بدگوی چون کج بود اگر گشت راضی بکلام از همی سوانی گشت آب آتش تجا به تدا ای شاه دجور رخ به کمال نواز آب و دل افشانان با لیم کند سیان ما تو عهد بچین بود که اندر موج خون گم کرده چو دریای است هر شاکت مرا که خط فرود آمد با رض خدا و دم هم خواندی در جان عمار گانه در کوب شاکت که بر بنده بود زین پس صحر شش خورشید است جلال و آن لاله بین نیت در آتش بخت که سار ضرر و خیر ای نوبهار عاشق اندر بار اگر آرد وی وصل و جرم است </p>	<p> چو جاده است گان مرد و نیست بکی تیغ و نوار با قوت بگر کی آتش بگیرد از آب کور بر کس از کرد و خویش کور تو چون رخ کشتی تو چون کشت بگره ز گران بشتگی ترک و غیر نان بر چه غنفل بود با چرخ ز قبس بجراه چون شیر بود در کس سر تا بد ز دین میر همی امصادق شد نفع با سر خور گشتند با جیح بر دل دشمن تو بر شش چو بگر بیای داد از آن مشوق بود که چون بی گری گری بود که اندر هر غم شکسته صبر چو شش آتشین سوزند بهتر گردد زان حال من بر قدر که اکنون نه بینه ای جاگر بیشید آقا بر کرد لشکر شاه و زین شاه مطهر خوش شوق است هر که در کوی که جلیبای عشق است قریبا بخت هزار لاله و خندان من بنده و در سانه اندر و انتظار وصل تو نیست در </p>
---	--	---	---

<p> اکنون تو دوری از من چون غم مانند کای شاه جهانیم یک آزار علی و چو ساره سپید این از ساز جان تو صفای کند روزی که کرد مسر که تیره کند همه چهرهای دلبران شود زیر کای کی گشته بودی گشته زین آن هم طوبی و فردوس بی که مانند بستن حال بنده کنگر چو بخش کنگرستان کفر من هیچ تو نیار دکن حال دار رخ روشنی که شبیه و از کون نذر و کون گشوده برین مجاد که کون کمان نبره دم کعبه برین خاک تیره سپیدی بر این بنفشه موی از خاک بگشاده با آن کسم که سر بر که خاک و خشت همی کرده کس بار و روزی در کارم گرفته با در دست راه خواه جام در افرو تا در ملک و نفس بی ایده نگاه آن کرد پاک آسود شاهنشاهی پدید از زمین </p>	<p> خاک آدمی است بر خدایت جو یکت عهد خود زو که در ای جو راه چو سپهر است دوان از جهان تو خالی گشته کرد زمین چو فرود ملک بی باره چشمهای جهان گشته کای کای ز سینه چو کای ز آری هم کو زو نسیم چون کنگار در صلابت قطب دین و المظهر از سپهر کمرش فضل تو کند جلیلم گنده و آندره آتش که غریب از خاک نذر و کون گرفته در حق که برین صورت دار بندگی با بند بدل کریمی کنگرستی تو با بنفشه هزاران که سیل مشکین لغوی ما زود و حسرت کرده از کس کبر و روزی با ساده عهد ز طوق از که بر شاه و کافور شک ز خاک سنگی و بی بیان قدرت و صفای شرافت و با از زمین </p>	<p> که لاله خاک رسا در افق معلوم دست هر چه و خشم روی که دولت اقبال میدان بر آید بود از گشت که به کسل ز اگر کردیشانی بر کشته ز ریختن ز بر جانش چشم از جرم او جویم دل جگانه و دیده چون چشم او علی من طلبا خیال آن چشم سرد و نبرده عارض که کس بی سرنگش از آن هزار بر کنت گفت در بیجا با آن کس سیرت با آن کس که بی کون ز بر زیم چه چشمهای جهان ز ریختن زاموش که ششم از ششم زمین چو سپهر است آسای هواست اگر فرود باشد ز این کس شمشیری </p>	<p> در زیر خاک با شمشیر بر رو شاد دست هر چه دارند کرده که سیرت کس آفتاب و از تو گوش نامه که شود از که سب و جهانی در ز چندین شش صد بر سنا از هم او کار استقیم و حال غم کس عظام و این سحرک و دوش کی ز که سینه چو بی درخ و هزاران خطه قادی همی هنوز سوس زو کما ز من با آن کس که گرفته آن کس بر جاسای ستم سید و ترا و ز می وقت قیام خورشیدی جوار سیده بر ز که کعبه </p>
--	---	--	---

<p>شده منصفه منصفه منصفه منصفه شجاعت بجزود و جاه و جاه تختنورد و سوارگی در صفت دست و دست نه در خاک گفتن سوزنی غیره نیست یا خود خواهم بی و چشم و دوا دل از بر من مید از بهر خدای در باغ رحمت بهر شاهای لم قد جوف لبش چون نون کرده مخوش فتم و خای بی بی شکست بهر لب بد طاقه و دهنده ما</p>	<p>که باو شاه زمین است و زین جمال خوبی و خوبی کیم و خلق شود در این پیشته نام است بی بی حضرت بیخ کاغان برکت گفتن چرا سیر طلاق را نیست تا بدین دیکر بی سیم سویت گراید و در زنده جو است علی بود و سبزه و آینه است خاک روه در پست نوره و گلگون بجوات که نغمی شده و نشسته سبزه که در دایه ای آن</p>	<p>چه سزا آید پیشش که قدرش بر او خدای کرده است این طبعش هزار لشکر ناشی و در صف سید دو شش دیم خواب آدم را خواهم همه را که در عشق رویت هر و بد که عاشق است این آن سینه که از عارض خاشاک بغیر خدست تو دل خونگ د</p>	<p>چه که در این پیشش چه در آثارش بزم طمس و در خواه کور می شمن بزرگ ستم ناشی بود که بی چرخ دست تو اگر که اندر دست نامن کرم بس برنج بکویت بر دل که در استن شایسته آطن نری که حسن که کشته شد دل خون شده و در دود و در کوه</p>
<p>و بار خشمه الا بر سر حجاز کرده در بهینه مطر و بخت خرامید که بنده شوی مطهر الا نوار در برابر بخون الا سر شیخ نظامی گفته اما نظر رسیده و در سناز عالم فاجحت رحمت بخود از دست بنا رسیده کس چشمی بر خرم - نشسته که خاک سیاه بر خرم بخشان از اقلیم چهارم است و نور انوار و کثرت شمار و کثرت کثرت و قدما راست و معدن لعل آبدار موطن تاج پهن خارا است که نیندب سلاطین و بخشان منتهی بکنند رومی میشود تا زمان سلطان اوسید کورگانی هر یک از سلاطین اختیار آید ایشان که است برود و سلطان اوسید سلطان محمد که آخرین آن سلسله بود و با اقربا است آورده قتل ساندان امیر خزان مقی ایشان خود در آن نزوی قتل سید و شاهرا آماجین کی است بدخشی از مصلحت است و در شهر مرقد در عهد دولت ایلیک کورگان مراد شرای زمان بوده دوران و مار در نخوری سلم این دو دست بدخمنه و</p>			
<p>ایلیک کورگان مراد شرای زمان بوده دوران و مار در نخوری سلم این دو دست بدخمنه و</p>	<p>ایلیک کورگان مراد شرای زمان بوده دوران و مار در نخوری سلم این دو دست بدخمنه و</p>	<p>ایلیک کورگان مراد شرای زمان بوده دوران و مار در نخوری سلم این دو دست بدخمنه و</p>	<p>ایلیک کورگان مراد شرای زمان بوده دوران و مار در نخوری سلم این دو دست بدخمنه و</p>
<p>ترند از اقلیم چهارم است و در قدیم شهر مقبره بوده و در عهد حکمرانی بعلت قتل و عارت و جوانی و کبر خود با باد سی اول کرد و حال بعد از قضیه از بانان مانده شاهرا آماجین کثرت است اوسید صابر اشش شهاب الدین و از شاه مراد شرای زمان بوده از اقلیم خوزران عهد نیر و قول ارباب نظم او را معتقد بوده اند مثل عبد الواسع حلی و رشید و هواطه انوری و سوزنی هر یک و در دوران اسم او با ستمادی باو کرده و انوری او را بر رشید جمع داده و خانقانی رشید را افصح میدانسته با سوزنی حال برات رفه تحصیل کالات کرده و در اکثر خون مبارک نام داشته بخراسان شافره و در دولت سوزنی صاحب او جعفر علی بن الحسین قدام سوزنی مشهور و سید نور در تمام خراسان حرام نام داشته در کل ولایت خراسان سید از پیش شاه</p>			

انتهی

و سلطان تجار را بعتب برادری خوانده و در ساعت مغرب از شرف خدمت سلطان دریا فرستادند و خدمت سلطان بختیاری
 محو نیست نام تحصیل در وقت غم و غایت آنست سلطان آورد بخانه فرستاده که ظاهره با طهارت حال او باشد و اگر امری
 واجب الاظهار باشد عرض نماید تا فدا فدائی را بر لافندی کشیدی و مطلب را صغیر آن کرده خدمت سلطان بفرستاده و بعد
 اطلاع سلطان آن شخص فدائی در حسد نیزی خود رسیده بعد از آنکه خبر کار زرم رسیده و خجسته حال معلوم شد و با حکم آنست
 دست و پا رسیده همچون اذخنده خون ساخته و کان ذلک فی شورش این اشعار از دست و کفتمند در بعضی

سر و سپهر با سر و سپهر آفتاب آفتاب با آفتاب و سپهر که در صبح و دستاره و خیزد در جان بجز خورشید و شب سپهر لیل شب باز در دل در دهری بشکند و در کله موش عاشق چه باشد و چه در کله وقت مبارک باوه بخور بستان ز سر خجسته سار در وقت زود زبان بخ و سپهر لغت لبر لغات ز اولت زوده ای خیر باز سپهر بچسب از دل سنگ بجادونی تو بودی ماه خوره بجز و کسوس زبان جان فکون سپهرت جان لغتای حضرت بر پشت کوهی که در پشت سپهر ز کسوس که کت باو دار و کس زهی که از کوهی که در پشت بست نام سر سپهر گویند تا در کت از پشت بر و کس کایت و کرم و خط کرد کار ترا	جست لاله ماه دار چرخ گلستان با کوهی به پشاور و سپهر آفتاب طبع با چرخش دست با چشم ترا و اسنان سحر و سحر عشق و در با ماه هنگام خورشید چشم خواب چشم سپهر و چه در خور آفتاب از باوه آن به است که در کت دو دوازده سال از بدین یکی است ادهم کسوس سپهر یکی عیات و دو دم نغمه و سوز یکی صفت و دو دم بنده و سوز یکی حال و دو دم جبهه و سوز یکی کوه و دو دم شرف و سوز یکی سار و دو دم منت و سوز یکی صفت و دو دم خندق و سوز یکی شمال و دو دم عاشق و سوز یکی بی و دو دم خاطر و سوز یکی کسوس و دو دم سوز یکی غلام و دو دم بنده و سوز یکی حصار و دو دم جوش و سوز	چند بارم از فراق دلان آید تا شکم بپزند صبر کی خسته عاشق آید جوانی خرا طبع جوان افزون بر کفست تا افلان کرد و بی جود وقت و در کفست مرد و کسوس با دین غلغلار باوه سنان خور آن خور است باز شخص کرم از جود سوز همیت در سر لغت کجا و سپهر ز بوی غوی در لغت کسوس رون جان دل من عشق و کسوس کوهی جیت و خط و فاد کسوس کار و دکان من با سپهر کسوس بسی شرف علی خندق سپهر سوز و سپهر و اسحاق و کسوس کسوس سپهر و کسوس سپهر افشته بود اسحاق سپهر کسوس کسوس کسوس کسوس کسوس بیشتر با و زود کسوس خجسته که ای جوهان جهان کسوس	چند با سر و سپهر و کسوس ز است سبزه ای دیده و سپهر بسی خیزد سستی تنه است آن چه کرد از اسرار و کسوس سوز سپهر وقت مجلس علی شای عشق و کسوس کسوس کسوس سوز زود سنان ز باوه سنگ که یک کرم بی آید صدم و سوز یکی شکم و دو دم طوف و سوز یکی سوز و دو دم باوه و سوز یکی دلیل و دو دم خاطر و سوز یکی باوه و دو دم کسوس و سوز یکی حال و دو دم زبت و سوز یکی رسول و دو دم حیدر و سوز یکی کوه و دو دم کسوس و سوز یکی باوه و دو دم کسوس و سوز یکی کسوس و دو دم باوه و سوز یکی کسوس و دو دم سپهر و سوز یکی رفیق و دو دم کسوس و سوز شکسته و کسوس کسوس و سوز
--	---	---	--

<p>با کبدیده بنامم سرگردان شکر بروق در بن سو افق چرا هر چه در صبح بر من می فصل آتش کل است این ملکیت کربن خلاق روم اندر کاشکش اوراق سرگون در کی گوید رونق آفاق سرو قد سپین ساق پر کرده کرده ابرو ان عطاق لی نور بر من حکیم کشته دماغ چنانچه در نه راهی می تازد وصل نسبت از نمایم آفاق محسوس اصدائی حدائق شکوه بالستی و الاشراف در سخا حانی سطله افلاک در ملکیت صفای اوراق سود من کرده اند باران انفاق بهر عیب بسند از چنان گفته که از لطف روی هم او ز شرفی ایضا دست برین نکرده زالادشت چو گشته چون زاد نام شکست زیاد و ما نادر الاغریان در شراف تا به بیم روی ما می شیم برین سودگان را بر دم ما برنگار</p>	<p>ز کس که از آن مشکش نبرد درین فیه و سوز و پرستان چو کس مطلع نیست بر آن کوه اگر کل رفت و شغافق نماند ولی انتم صد ما حار عالم دلما اندر هزار حسبران اختراق چون چاهای شیر آدمان در پای شیکور و کا لی کرده کوه کسوان جسم لی نور بر من حکیم کشته شراب چنانچه در راهی می تازد رومی نسبت از نمایم آفاق دست او در وایح ارواح مخ او با لغت ده الاصل در سخن صامی می انجمن درج لولائده است سرک گرچه رست عمر من نفع سپهر بر من کند که ابل خرد بشت گشت زار روی بشت ندیم در طرب آرزو غسل روی اگر تیغ علی بود در میان ز سر و سینه طوی را جان سرد باغی به سبای خورشید تا به بیم قدوس روی و نفع صبر و دم و خون در رخسار</p>	<p>تا که کوی رو نایب بسم رشید و طراپ نیرد به و داشته شد کی آتش فرو چون صبح چرخار مشفق چون شمع چو بسیل بیخ خدا فدا طاق روصال همسایه کرده درق کفنی خلاص ما بخورد قراق در هر فاده چون کلاخ و طاق شش از غم چو ماه گاه شکان گشت لای عزت پریشان و دستان چرخ و شکان گستره ای ل روی تو شکان خود چه روی سیر اواسکان خرد و جان می کند اطلاق پس از آن کس ترسد اطلاق صدق ز ابل استخفاف جز در از حسن اعتماد صدق چو بر نفسی خلاف ز غافلند از بسند و با دلم سازد اطلاق چرخ شمشاد سرچین طوی بناح بیل و کلین خورشید از آن بشت شغافق تا به بیم حضرت صورت تا که دارد روان نماند تا با با کوی چو کلاخ</p>	<p>بسم رشید و طراپ نیرد به و داشته شد کفنی خلاص ما بخورد قراق در هر فاده چون کلاخ و طاق شش از غم چو ماه گاه شکان گشت لای عزت پریشان و دستان چرخ و شکان گستره ای ل روی تو شکان خود چه روی سیر اواسکان خرد و جان می کند اطلاق پس از آن کس ترسد اطلاق صدق ز ابل استخفاف جز در از حسن اعتماد صدق چو بر نفسی خلاف ز غافلند از بسند و با دلم سازد اطلاق چرخ شمشاد سرچین طوی بناح بیل و کلین خورشید از آن بشت شغافق تا به بیم حضرت صورت تا که دارد روان نماند تا با با کوی چو کلاخ</p>
---	--	---	---

<p>چند نازی چو سبب بر شد بهر قصد رک دفع نشد زان زده زده بود و در شکست ازین نظر قطره قطره استیفا زان جود جود جود جود جود از این بسته بسته بسته جود جود مان که که که که که که که که ازین سه و از در فخر سلطان قد مردم مغرب بکنند باتم شعیبی برک زنت چون در دل و بنیت و طایفه</p>	<p>چند خدی کبری دگر این جهدا سبب خسته جود این زلفین قطره قطره آن در شکست در نور شعله شعله مایه در جود کاه طرف طرف لال شکافته پوست چون زده زده کرد در جود جود بیم زنده زنده دولت بد نشا مرکبان صوبه خدا داد بجای چو با صبح دمید کی کف کس چو داند که بخش جود چو مردی بود که زنی کم بود ور و کجای تو کف کف</p>	<p>ای دو چشم منت تو کوان از بی دفع برک و خط جود ز شکست زده زده مایه جود چون قطره قطره آب جود جود هر روز جود جود جود جود جود باشند بی با بوقت جود جود چون که که که در آن جود جود نیمه شوش آمانند و جود جود زیاد نام مایه مایه جود جود تا بسکت از روی جود جود زنت رو چون تو غریبی بس در شکایت تو کف کف</p>
<p>تجاری دستان و جبال غریب مثل و اگر که در آنجا خوب معل می آید میلی که به ستار خوب بکنند و یکت عمل میکرده زیاده برین مطلع شری از دیده نشد و در خواجه از آن شوح بر بادید تجربه از فخر عظیم است در صورت فال غمده را و کس عالم گفته که محاسن آنجا را با بر نصب عنوان یافت از شرفی قافله بطرف برسد قری شود ضیاء الدین فارسی مولد آنجا بخت است با هر چه انانالی و الا در اعلی ساجد آید در سایر بلاد و در سلسله پیش سلطان فارسی حتی که غنمه برسد و با بر جیب فارسی تقصیر میکند قاضی که نامار بوده و شرحی که در کمال توضیح و تفسیح و تفسیح بر کسول نام فرزند است فضیلت او کرای است قائل هر چه در پیشش در میان نیست تا آنجست که از او داشته شده بر تانت طبعش شاه بیت صادق و بیعتا سرگشت در وصف سخن سزای او را می گویند دو در هر کسکی صفت کند از این کس از آنکه در سخن اسامی هر بیت که از بزرگ برون می آید در حد سلطنت تمنا جود</p>		
<p>عزاستار و پس اگر جود جود زین باشد بیعت جود جود کوفی بران نصیب که جود جود کرار دغان سکر ضریب جود</p>	<p>قد شمس چو چرخ کس جود نومی ز کیمیاست کرا جود ای کسش ز نوشته بودی جود صغری باغ و جود جود</p>	<p>کفنا مای بود و مرغ جود برک تیغ شد جود جود شده از سبب است باغ جود افضل شکسته شکسته جود</p>

<p>سردیست از هم کسایان آنجا بکوه و دام و صفا ای آنکه شکرش شده با شفاش کمال غایب است ای شکرش با آید و در نطقه اگر ز قول در تو در رسد کفایت در دین کسبستی در جنتی</p>	<p>خاکت در شمع ساد است سوزش کرد غمت سندان ای آنکه سوزش تو شمع عاشق شد ز سوزم صدم روح اطفال ز نعل تو فیه کند غم از سوزت به غم فرق است از شکرش چون کرم</p>	<p>سلطان شمع غمناک با شرفه و نایب بکند خرد صحنه واقی جاده ز امر خاکروب جانی کند استی شود با شکر شیب برود گامی روز با شیب</p>	<p>برکت جاده و کفایت حدس و نایب بکند خرد صلح ساری قدر تر بچرخ زرد از شرم نبرد زین صفت عادت بسته تنگ ز شکرش نالیدن است ز غم تو با کسب</p>
---	--	--	---

کمال الدین مسعود از غمهای عالمی قرار داد

اندیماست و شیخ از آنجا فرمود زبانت میتا تدبیر آن آمد بعد از مراجعت از آب و هوای تبریز خوش آمد و آنجا نزول کرده
 بعد از ورود در قلعش خان در تبریز فرموده مسکو در خان شیخ را بسیاری برگزینان برودند این غزل شیخ در آنجا فرموده اند این است

<p>ای خست از وضع و دست لطف بر ستایشش از آنکه دردی نماند</p>	<p>بجهت کشت آن لب لطفی با ایستاده ای غل خوشکوسه</p>	<p>شد ز نظر کبان خانه مهلا خرد این تو که فرمود که بر نام با ای</p>	<p>و شیخ بعد از چهل سال از سرای زبیل تبریز کرده و سلطان حسین</p>
--	--	---	--

بن سلطان اویس طار در تبریز بجهت شیخ منزلت یافت نیکو ساخت و شیخ در آنجا این غزل را که نوشته میشود گفت از دوست

<p>کنش از جویوشان نظر کوشم گفت که در لبش شکستم</p>	<p>واکنی پر دیده در این کوشم از میانش چو شمع زده کوشم</p>	<p>گفت که کردی بی زور و بی چون گفت که آری شام خوابی دور</p>	<p>تا سوادان سار و سار کوشم هم زبانت بر سادگان کوشم</p>
---	--	--	--

انام بحباب خواب فرستاده بعد از استماع مصراع آشنود وقت کرده فرمود که مشربان زبکر ارعال است و عرض شیخ کمال محمد
 مقبول خاص و عام بوده فرستاد مرجع سلاطین و کار بر شاه بن تیمور و زنی بدین شیخ رفت و بسیار باغ کرده و میره از آن
 باغ خورده هزار دینار فرض شیخ را داده کرده و وفات شیخ در دارالعباده زنده شده اتفاق افتاد از دوست و در حبس

<p>ای و شنی از زبونم کوران و عده کشتنی به کمال</p>	<p>این دشمنی چشم با واد کوران جان من عده که آگشته است</p>	<p>زین بر نغمه پیش از کوشم چرا کستم از خادم طبع کوشم</p>	<p>بندید باغ قفس سوزی کوشم که در حبیب کشت و در کوشم</p>
---	--	---	--

ای حبت ناله و صفا که در شیخ مدتی در یکی از خیابان که مشهور بقلعه شکست بوده مجوس بود این باغی را گفته اند آنجا صفتی در این

تا که دلش بر شاخ زین طشت	کامیابا دل تنی کرده کشند	ای که خدای جهان بیرون	اند که ما ز عالم تخمین و محاسب
خوش بپوشد این رخسار برین	می و شش کس با فصد ازین	اتم که هر چه بر او شجده تم	نسوده ز خاندین شکر و نم
استغنی و نقد سر بنم	ای که شش و ز کار کوی	دل بسته زو ز کار برین	باشینه خای چون بشکند
چون بر دم شاهان زانده کرد	دستی و دست و حافظان	ایده پشای کجاست کن	سر خط قران نو دارند سر
خوش باشی در در جهان کن	نار و توشایی چو پشای لیرا	بساطی در ولایت ز نور با هر چه برانی مشغول بوده در	
عصر نغمه بس کرده از لافه مرغان حضرت آنه بخاری است حساب حکم او بساطی نغمه کرده از دست بختند و			
شاه آسی شاعری بخند	که نندیشش خورشید	بوی نداننده که از دنیا	نسبی با حضرت رسیده
حاجه حاجی محمد از خوش طبعان نذیر است	از شوق کس که بهینیم	چندان کس دیده که شست	
وروی کوبند از برقد است در شیوه نذل و تجرد و طریقه فادخر صاحب مرتبه والا بود و شعر بسیار گفته این شعر است			
نمیزد خورشید با دم	که بر تیرد که زنده با چشم	مرغ روح خود از آن خوش	که کرد تو که در آنم و از او کنم
دقیقی دشمن استاد منصور بن احمد در وطن اختلاف کرده اند بعضی او را از طوکس بعضی از بجای او همی از بر همدید اند			
هر حال از اشعارش چیزی در میان نیست اما میتوان یافت که وقت طبع و جلالت کلامه اشته و ظهورش در زمان آل سامان			
در زمان غزوی بدست غلام ترکی که ملوک و مشوق او بوده کشند	که نید صبر کن که ترا صبر را	از پی و دلکشت بعد کرد	
من غزوشش البصیر کوی	عری در کسباید با صبر را	در نکلندای همی شتم بر شنی	جهان را خلعت اردی شنی
بدان شک که کوی از می و شک	شال و دست چو جوانی	ز بوی گل کلاب بدیدینان	که بنار می کل اندر کل شنی
دقیق چار خلعت و سفاد	بجی از هر غوی و شنی	بیاوت رنگ نادیک	شراب لعل کیش وز در شنی
رسیده می انکس چیزی معلوم نیست که یکی که در معارفش ملاحظه شد و صورت زانوست که تراج سلطان ملک شاه و وزیر			
خان و مرد و غزوی و مسعود سلطان است غزوی مرد فاما این قطعا و منظومات است			
تو زیری دست و دست	دست بی عطار و سینه	تو زارت بی سپرد مرا	دستی کوی ما عطا منی
بر باد تو خیزان جهان کنان	که بیشتر ای بره تو از خیزان	دست از هر ششم و ششم کنان	چون میر که شست بکند دید کنان
برو حالی امش او که برین هم از شاگردان رشید و طوطا است و تراج سلطان محمد خوارزم شاه بوده این قطعا از دست لعلی است			
مرد از اده کیش کند و دنگا	تا هر عزافت سیلاست با	زان کجا با کوش و قهر صبر را	و نام سنساز کرده حیا
ز عم غیر اگر کسی از کاراهل امرا کند محتاج کار دو دم میشود و خاکش شوی و دیده بیانی چه حکیم سورلی شمش			
شش آیین محمد و سنبل سلطان فارسی ضعیف است میرسد و بعضی در از راه لاسطای و سنسازنده دوران و بیا و تحصیل کلام			
کرده و سر غننه شوقی بوده و در فن شاعری طبی صافی دارد و ادراک وافی داشته و شعری کبار از معاصرین ادیبان			

استعدای صحرای و خزان ای در بیجا که می نه توانم بچه رشم و سنگ بود در شام از دهن گل سوزنا در او داد که آن سوی من آرد سناهی اندک زهر برین لای غایب از خانه برون بیای تا بر آید	بهر بر خزان و تابان خوشتر باکی کون در بر تا جای سنگت میرد و کیر نور کس شده کس را داد آخاب بر بر آری بافت تا خانه سید کی در جایی آواز سنا و بان تنگ گشته	بگرده دندان بیاض گیری دادم چو گردن شیر شاه باطل سخت عظیم کونی که ز کز خوشتر صد را با داد همش را بنفید ای کشته حکمت تو سرگشته	شده شیر و آرد و نان رکناست بر و پشت شمشیر در حق کسی که او را نگین بسیک ز سخنانی که آفت ناخبر با دات سزا بنفید در خانه جمل آمد در گشته
از اشعارش میزان دانست که طبع بی حد داشته این چند شعر در صید و از دست بدخته در حبس			
چرا نیست نالوس آن نایز بوی شک سنا و بر سطر که تیره می کند صند بر آه کو که بود دات و همی دو صد هزار ساره و کچک بر آرد و کلانی بوی و سن چو آناب نایز صید بر ز صحرای دوات و همی	عسیمی امش حلال اندین جلف قطب اندین از لایه رسته و طوطا است این سراز دست بدخته و		
رفی و آرا خوات فست ماما هر سازه این بس شک آری چه عیب ال ای من مشت و ناری من بفرج که در دل طوباس کی آید بچشم بنگالی بر که پیش بسزل رسیده از تیغ که رسته خود خون تا کنی تا حکرم خون گشته	بر آن کرده خند و کف کرد یار که بکشته سراج چون بکیم خود که در دم فزون قراعی با خود اعلان	که روح در این از دور گشته نی بی علم چو خون گشته چون چون عادات خوب این بچون در خدمت سلطان	دلی بر ای من مشت از هر سرم درین سخن از سلطان
امیر معزمی و بر محمد بن عبدالملک المخلص بتری از اسایند صحرای و صنادید بیضاست ظهورش در دولت از ام بن سعد و غزالی است و در عهد سلجوقیان خصم سلطان حلال اندین گلشاده بفریب قطعه که در پیش امیر ربانی سرفرد کی من رفتم و فرزند من آید صفت او با سنا و کجا در بزم در آن در گاه با فقه بعد از آن بعلت غایت ترغبات عظیم کرد آتش را در سلطان سزا که بن سحر ملک اشرا امیر الامرا بوده تخلص بفریب اسم خود و سزا داده زمره را با بیضا و با حشاه را با سنا دی قبول و سخنان فصاحت در استقبال داشته و اکثر از تحول سزا نسبت شاعری با امیر سنا صحرایی از اکار بن خوران سنا حکیم او را وصف کرده و کلاش را مسلم گشته و بعضی از ابیات و کلمات او را نقل کرده و نقل است که در کلام محمد سنا صحرایی گشته خصم صا که دنان آسان چهار صد شاعر سخن گسترده و در ملک اشرا بوده از آنجا که یکی ذات تمام سزا خرابی کل بر یک را نسبت دادی و تصایف ابیات ایشان آورد وقت مناسبه بیخ خوب بعضی رسانیده صحرایی بجهت بر یک گرفته این جهت من انعام احترام نام داشته و باعث شدت این بود که بعد از فوت پدر بخوانان آمد و تا اگر			

علی فرزند علی و از خدمت سلطان برده و وصف بسیاری از او کرده اتفاقاً شب عهد بود سلطان با وجود در طلب دین نام
 بود و چون ماه را دید مغزی گفت میزانی شری درین شب بجوی ایستادی گفت بجان نیست درین شب باغی را در بعضی ساند

ایا و چو بر دای بی کوسله | یا همچو گلان شهر با بری کونی | فصل زده از زهداری کونی | در کوس سپهر کوناری کونی

بعضی گویند این باغی در خدمت ملک شاه اتفاق افتاد بعد از صلح بسیاری فتنه و هائش در او اجز دولت سلطان سجود در
 اتفاق افتاد در شهر رکنه و همین برای محبت او گفته اند از آنجمله حکیم سالی غزوی و بوده و در کزبیره بحسب دو هم در

در تمام طبع طرف ازای ختمی	از حضرت و سالی بیرون میمان	بشست عطار و مغزی بودی	غرض در این نظر است
قصاید بکنی و می سخالی کرده این سخاوتمند شد بد گفته	او همی خواهد که غریب بودم	کوهر که با کرده شد دیده بر کوهر	کوهر که با کرده شد دیده بر کوهر
عقل از بس و زین کج و دوستی بود	کرد با بری کند در باغ صفای	آقا ساند در صفای حریفان	کرد دیگر کون من گشت کون
داد تو آن کند در باغ و درسی گنگ	تا تو که گشتی و لاله و دین	کله این با قوت سالی بعد بر کله	عاشق کل شد سینه سلطان از دود
سرخ شد خاک گشت سینه حکم	یا حیدر اشانی و صلح با حیدر	دوشان علی در می رخ سینه کوی	با سمن برین برین شد قفس
حال الصبالی بعلکم و بغیر منی	چون عطار می دید تو کب بر با	نور از کوی ساند و در زهدان	چون دم هم بود ساند عالم
بیزه سخی بود و دادی سلطان بود	آو کب که در سینه می رخ با حیدر	مانند امانت شد زید و حیدر	با در خطت بر شد آینه حیدر
بر جانب سرفی سخن چون در این سخن	سین از در چشم سانس آید از حیدر	از سبالی که می رسد آه و غم	آن که با می سکت بی ساند کوی
زینا که گشت کیمت کیمت در دانه کیمت	کیمی که موسی گمان آید از حیدر	در میان عاشق و سمنون ساند	شرم حشمت از زلفت برین کوی
چون آن کیمت در میان آید از حیدر	بیشتر و سمنون حیدر سینه کوی	بست پنداری کاور و حیدر	چون حشمت از حشمت برین کوی
خوشین از حشمت سمنون حیدر	نار سبالی که می خورد و حیدر	وصل خود را حیدر از حیدر حیدر	چون حشمت از حشمت برین کوی
مردان دارم خوشتر از حیدر	نور از سبالی که وصل و حیدر	عاشق از که وصل حیدر حیدر	خوشتر است از حیدر حیدر
از حیدر او سینه ساند ساند	خند شاد و میر عادل از حیدر	بر که دول ساند حیدر حیدر	بر حیدر آه حیدر حیدر
عاشقان از وصل حیدر حیدر	خفت می سخن حیدر حیدر	غم و حیدر حیدر حیدر	کوه در در با حیدر حیدر
حشمت علی حیدر حیدر حیدر	شیر که سوره کشتی حیدر حیدر	از حیدر نور در سینه حیدر حیدر	کوی ساند حیدر حیدر حیدر
چون که حیدر حیدر حیدر حیدر	وین کون بر ساند حیدر حیدر	ز حیدر حیدر حیدر حیدر	چون حیدر حیدر حیدر حیدر
بر حشمت حیدر حیدر حیدر حیدر	لاه بری حیدر حیدر حیدر	سند حیدر حیدر حیدر حیدر	رعد با حیدر حیدر حیدر حیدر
گاه در حیدر حیدر حیدر حیدر	شده حیدر حیدر حیدر حیدر	باغ و باغ حیدر حیدر حیدر	نور حیدر حیدر حیدر حیدر
شده حیدر حیدر حیدر حیدر	نور حیدر حیدر حیدر حیدر	حیدر حیدر حیدر حیدر حیدر	سبالی حیدر حیدر حیدر حیدر

<p> بی جا که بر کار بر زنی شکوفه خیلش وقت واسه محبتش بر غما سببست فونش چون گلشن در یاد دل و گوهرش در صفا نازش نام لطف آفتاب سوئی شب کرد چهره او از دور زلفا کنتی ز بر چه خارها چی چه سوزی خود قدح بچکر داد از جلف و کتم پادشاه و اکنون بی خود و وفا چه نعمت است فونش که محبتش سجد فطره از آن کجا شود معلوم اگر گویش خصم تو و سنا بسش تو اگر نتیجه کلام است مدح تو عجب در دیده زنده و او فکری بر ما بنفد در دل و سبیل سلفه طافش ز بر چه بر لبی توده تو در انبیل زلف مشکندش در شاد بر لبش و زبان عیب بچکرش و بی تو را ترا برین نفس بر خیزد از پیش و در خیزش بود از زبانه مار و آنا اگر ز جود تو باند دست که بکم مرا بی عیب آید زلفش خوج تو چگونه بودم دور از تو اندن ز بیم و در جهان بودم خردم و دوست جواز است دوستی </p>	<p> بی جا که لبش کف بر نه زنی نظام محبت جهان سید اول خلعت صورتش بود از زلفا ابران سپید ابرکت برقی سنان بر من آمد مای که ناز و نالاست گو رود لاله و در خیزد غیر سار در شرفش بیانی و در سوزی خود باز که برین سیدان و لغز داد غمناک و اکنون بی کوی و کج بگام و شین سیدم مقصد سجاد و برکت در خان کجا شود خطب کینه کنکار کرد کار و دود عمل نتیجه عمل است و در تیغ شکم بسیزد و کردن تیغ و تیغ در دست در زنده و آفتاب چرخ ز بر چه بر لبی حلقه صفا زین بجای بگریز است خون کوهی از دل سبکین او بود جگر ترا بی سخن تلخ زای از شکر مرا عشق نشان و ترا حسن اثر و کرد دست تو باند خاک و گل که تیر خالی از است و نایا چگونه بودم در بی تو آسمان که عاصیان نسبت کنه و محشر در چشم کربان کورده کون و کون </p>	<p> بی جا که ساری شود سر او در دست از قدم او فرو و تیغ صلس سبب اینی خورد و در بیک بی جا فاست و سرور نخواهد بر انداز سر کوی و در سرای جو غم ز فونش برید و زاد را مبارز خود و دیده بیکش با جک که کشت من بود و کج چون شربت بیخوردش و شاد شود نه ممکن است که بر کعبه جا توان ستوده امیری که در خیزد بودت سایش ترا شاه شکر اگر کند سر و کرد و شکم جو آفتاب استان کار سیمین سحر زانکه چون بر آید و شاد شنیده ام حکایت کوشش از آن قبل همه حالی که غریز ششین درم با بر روی سگین مرا کونی آچون می بدیدند دو فخرش بود از کار مار و آنا بجای لاله ز بر چه بر لبش روان نهاد و در کون فراز او بیکد و شیب و جگر شب دراز من از دست آن کمان من همین بود و کلیم </p>	<p> جان که بجز شود پیش جلا کتاب از علم و کفایتی در است جو سبب ندی بر روحان است عصبه زلفا که کرد و جفا سزای و کوی بر لبش جفا فرخشت تو که فی قاسمی ز جفا کون بسوزم از جفا چو ز جفا عیب کشت چو حکمت بر جفا سزود که کوشش کفایت جفا مکارم در جفا و جفا شود سزایات محنت تو سنا بد بود کوشش خصم تو آید کند بخود و جوشن در خان کمان از آفتاب بل و در و غمیل آید ساره در که زلفا و شده همان که جگر سوزنده لبی از لب و دندان در جفا و سکرین لبی ای سرفه سبب جبار جبر مخافت ز طبع کوی زار خولی عیشش از زلفا بجای یک زنده بر روی بد زبان مار و در خطابت است با شاه چو شکست سوز جفا کمرهای ششم زایا و بد نوم زودی بر جفا پای </p>
---	---	---	--

<p> در سزای نوبت جانان است تو آفتابی و نیلواست طهرن جلال برکت الهی لبری و بجزیری تو انگری و جوانی و عشق موی صبح ساند که از آفتاب زکری آن صبح که کجند ز کاران خیرین ای غمزه بزم تو و سوره خرم اندر دین قرآن ساخته خط که زری و جوی است حساست هیچ کج ز تیرت بحد و دست میان پیکرین تو و دارا تو ای سیده شود بر سر معشیت کسی نشد بخال قطره زین مگر که با خزان صفتی که گشت گمان بر زده کاستن آن دم گنبده نارد و دامای مرغ میان عیب میان صبر و شرف چرا نام او نبود نام باشد ز سر زده و فتح و تباران طغرما اگر پیام بود در جواب شود مبارک آمد از بدیع هر دو که دیده در هر عالم در صفت روز باشد در پاره سعادت سر و نفس همه بر سر است حصار است و دیده درین </p>	<p> که خود هم سر بر است با آفتاب بر آید ز آب نیلوا که لاله برکت ترا آید ز شیشه شرب سینه و آساید ز روی که باغ نازکی از سر آفتاب بچوب دستی به ناز و سیر ای خوش لب رخ و صفت و اندر گلوی خانکجان طغرما که کنه خورشید از آسین و آسین اندر آن وقت بیرون آمد فراز آدک سر زده جانداران کسی نگفتند در شیش تباران کسی سار و فرستد بر آسمان جو روی آید روشن به شرف که شد بر سینه چو آدم جاسمانی جو در زرم دان جانان سار و اسطک است آفتاب که مع او کار است نام او به بند رخ با پاکت و شیشه ز جایش جز سلام نشنود از شیشه شمع نور جانان که در جو گنبد خرم جوی صبر بشاید و دیال و سیاهی بر پیشش همه بر رخ جانان طوره دادند در شرف آسما </p>	<p> میان خضر و سید کون با شیشه برین نیا بر جزو صفت آن صاه و روزی هر که از شیشه خوش است خاصه که ای کاش گرفت از صید مریه سیر را نند سان بهادی آن صفت بگر که شجوه است بر آن صفت آری سینه بزم تو بر آن صفت این صفت که کند در آن صفت جو جوهر است که از آسین جو شیره زده از صفت کسی چرا که سرخی بر آن صفت خاک که جوهره برین صفت خاک که عاشق و زار صفت بصورت صفت آن صفت ترا که از روی و صفت جو که در شش صفت آن صفت زمین و آسمان و صفت را اعتماد تو را صفت بر بخت تو و رایج ز صفت گرفت از شکم صفت جو براد که شانه سی و صفت شود کاشده و صفت امر مکه و کاشانه صفت غیرت از صفت صفت </p>	<p> اگر چه در کعبه و میان سینه اگر کسی کسین نوره و شرف تو سر خود بری و خطا تو را ز جفت از زین مرغ ناله دار گرفت سینه بعد مرال که کجا همی گشت خط از آن صفت بگر که صفت بر آن صفت از بچه حوران بستان جو کوه لاله کون جزوه او چه صفت سزا صفا که شد بر سینه جو با صفت و از صفت کسی جوهر که شد ای صفت شد بهت بخت خدا و صفت که نشاند چو کمان و صفت بر نشاند سید آن که صفت غنچه است بند بر جان و جوانی و میری خود و صفت ز بر بشارتی صفت شوفا نوبان این صفت بره و کند بر صفت گرفت خانم صفت رسول جو ال دلسا و صفت جو به مال زده صفت ام و صفت شرف است و صفت </p>
---	--	--	---

<p> سین و مانتی و جوانی و دنیا با و صبا کار و کوبان شد شب قدر باور و بی بند سوزی بمن بنیز کرد و سرش با برید کرد فانی خواب شعرش آید کوش او نار آمد جوشن رستم بر روی کبیر بندکان مهراگان از سرش بران آباد و خزان هله ران کرد کز کلاه جنی همان دور شد ناز جین با خوگامه بلون و می روی روشن از زلاله لاله را بچهره است و چرخ سار و بار شد از سیم کجا با داده در قلع ما بچرخ صلح عمارت لولی در میان از کوزان است لولی در میان فرستای برقی اقله شده در میان گر کلال شکری دار و ز کز کلاه گر بر روی شاد و بی بند سوزی چون سندی حله آرد در میان بکبر این میوز و کون با می بند کتا سکین کوه که از پوله و سنگت شکرین جرقه جان و صورت بکبرین قیامه هم بکبرین قیامت بس بکفیه که بسنگت جبریت آنکه با و ان سوار کی ده و </p>	<p> در او خوش است کز او دور در بوستان کج کون تون ارغند چون شبت آوری جی کتابه دل از جین جبرین در جشن سال کردش سلطان زال ز با آمد و مهر کشید تختها آید پیش خستوان ار با بر و عید قصه بر لب زکی بکاشد باغ اندر لب سای صم خلع و طرب وز لاله سیر و با بر لب در هر جی که بست در جی کوفه بی و ز بوسه و لب با بر لب تخت زین است کی در میان وز کتخان است کرده و انظار جامنای شستری کشته و کتبا در سینه شکری دار و ز کز کلاه اخرش کتبا در روز کار خویش چون کندش حله کرده و سنگت بر کورده ز قهر خویش قیامت عالم با بکت از آن و شین و کتبا تا آن امیر ز با جان جانی سار بکبرین قیامه صورت کتبا در کریان سیر و استین شد میدان جل با کربتی </p>	<p> سپین و کی عاشق و دوست آزاد مشکبار از آن و جی نورس کرم من از از کتا در پیش لوس و سر لاف حمایت آخزان ز و نمید کا فور کون گشت دست با سپین کر چه در عا خاست از کتا از کوه شستند بی هر جی کتبا وان جوض در یک رو و کتبا با جیح بر بر شده آتش کتبا چون در کتا رشر و بود لعل کتبا بر دیم دور و ز و بکت اضری مشک ششون است کی در جی از زمین کونی بزورده و کتبا قران چون مغربان کتبا اگر کتا رشر و کتبا کر چه بیان است بر کرده و کتبا مع او چاک خولی ز کتبا آب کرده و پیش او کتبا گشتی زین رو کتبا بکبرین مر که از ز قهر کتبا سز این کتبا و شاد و کتبا ز و شده است و ز کتبا از شکی با کتبا وا که کتبا و انکار کتبا </p>	<p> وز با بنوش و بود وقت کر که است کوهی از و جی دل بر شمش نیا ز کتبا برداشت آن حجاب از کتبا مغربن کار کون و کتبا گشت لوش از طوق کتبا رستند لوله فرستند کتبا وز باغ سز و کتبا گشته و کتبا چون در صفت کتبا اندر دمان الی بود کتبا بر با و عید ز کتبا صل و کتبا چون کونی بر کتبا بندان چون طغوز کتبا که دمان الی کتبا اگر دزدان در زمین کتبا نام و کتبا موم و کتبا ز و کتبا که بود صحرانور و کتبا سببا و کتبا ز و کتبا روی بیان کتبا بر و کتبا </p>
--	---	--	--

<p>همه امیران و سرداران و بزرگان چون شرمند زنده و تنگ مندی کا ز راه تخیل اشغاف سی بر بند با هم و شوق با خوش و آدم که گزیده از جوانی زمین بری که خوش است شکر بار و پادشاهان و بزرگان که ز بیم غلامت به شد تا چو دریا باد بر نو نور و حیات در بیم جرداری و بر راه طیار شاهی که بر او فتح و نظر هر نور اجاب و وفای از لب صورت جان که سر کی است خوش پاک ز راه از دیدن همه که بر کشته چو در کور که در خیزد عشق ز راه و چه در جوار دیدیم شکوای بر کسی ز کار از فدای سایه و با بقره از آرزای که نشان مستک گشاید غمتان غلام کرم که تا بسج و آراسته گشایدیم از تور در حال چینه کرم که بیست که نه است بدین که بگو که معی است</p>	<p>که هر روز در بیابان منی بدم مبارک مندی کا ز راه در میان هر بزرگی فیتر بنده ان در میج که باغ بر تله و مفا نیم او خیر بود و در که از رسم سوار است چکر دون او پر که ماه تو بیم اند و حمت چون حیدر کسنی قلی از زمین او غلام که سوکسن از بود در بهت لبش سراج آرد به ام اند و منت هم سوور شود با من شوق من کن که تو کج در توران شکوای او بر صورت مبارک مرده کرم که در یک دین را با تمام خدانه و این پنج چون آب و آتش است بر خشت بر که گشت</p>	<p>چو در قسا و غمگین مندی کا ز راه مندی کا ز راه چون کی ز نیشاک بیان خواهد شد از خوی کاشایه بر عاید بر روز بر م همیشه که از دریا ای نانه تر از بر ک ترین وی می بود او دولت عایش کین تو بر عادی او سوکسن یاد او نقره صافی آفا شده مری ای ما شوق خرمال زمین در یک وی خسته کرم که بیست آرد چادر فصل کاشایه نهرت عا که هر سوال بنده من روشن ای سون همی کلمه</p>	<p>که صد کسده و مفا مندی کا ز راه مندی کا ز راه گونج دارم کس که کوئی نیست ز بخورد بیای بر روز بر م همیشه که از دریا پرورده تر از تر سایه گلبر چندان که در از افق بتم او کلمه بجز او ناله هر عشق تو بر کرم که بیست من غم و غم او غم و غم با صورتی از این دست چون از سر در روز کار از راهم جواب و خطاک صراحتی خود</p>
وله ایضا			
<p>در یک وی خسته کرم که بیست آرد چادر فصل کاشایه نهرت عا که هر سوال بنده من روشن ای سون همی کلمه</p>	<p>در یک وی خسته کرم که بیست آرد چادر فصل کاشایه نهرت عا که هر سوال بنده من روشن ای سون همی کلمه</p>	<p>در یک وی خسته کرم که بیست آرد چادر فصل کاشایه نهرت عا که هر سوال بنده من روشن ای سون همی کلمه</p>	<p>در یک وی خسته کرم که بیست آرد چادر فصل کاشایه نهرت عا که هر سوال بنده من روشن ای سون همی کلمه</p>

<p>چو دیده شیرین که بستر پیشانی که شکل چشم عاشق کس می خورد ایند گفتم که چیتا که کج بود از جوبت این مست چو دست در دست شیر مردان بر سبک گفتا بدین حال که تر خست کردون بند کرده در آنگرد زیراک هر تیار که در کوشش کولوا اند لاله پنهان سرو کرد و باغ آینه در او شم اند بر کوفت عده شک گفت خواهم شکر انعام بیکم اند به هیچ رخ از کف است سرخی و چو از انباشت احمد و خسر چو بست چون این قصه سرم که دید بر زنده بست هر تو وصل نه گرفت کوشه بیاز دوست ز بزرگدیشان بدین لاجرم کنی من هر دو او همی بریزد عجز بند من همی بنیان کم و</p>	<p>دند سببای هو می کون سپردار که کند کای چو فرج بینا که خون که سرودان عیب چو فرج از انیدیا سرون هبذو جوبت چرم کوزن انجند شک انگسرو که دست کیم دوست عزیز کرده او خورشید با ما دکن خیک بر لاله طول سیرم که رنگه با شک خبر که قند اندامم و قشوت یکک اندر با هیچ انگاست ایون تا قلمی است بر که غم از باران زره که دید بر بست وصل تو بر ساده توده کافور ببخش مهر رخ او را در کمان من می ساریم او همی بنیان کند</p>	<p>کتابدین صفت که تو هنگام فلک در زنگار کون چسبند گفتا که هیچ چیز پروراز و بر زم سختی غنیمت کبر چون ای محرم کوزن فران ده زانگ دانی هر اساره ادناه و به گشت همدل چون شمی قوت گفتش از من گزاره او قند از دو سالی از اهاست میز خون من اگر میان ایکف سفل زایع و ریح من ز خزان شد آیه او همی دارد من بکار عشق او همی بر سر</p>	<p>اند جهان با نام کند دارا و سوس شکرت کون چو جز تیغ پادشاه اینگ او بنگ چو عاشقی که از بیم چون گفتا که زان دین باستان راغب بر بند لیک اند هر داد قوت تجان من گزاره او زیاترین وز خاست ساعت کن رخ تو ای خسته گرفت راه زبانهای هر بار من می دارم او بخار من می نسرده</p>
--	---	---	--

بیش بگرد که در هیچ جزوه مستور که برده کند شمع جان بر کسی را با مزه و درین خدا بی تفاوت ترا که بکین بدان بگر که تویی قطره ز راه که بست در همه عالم صیاح خود هر چه شد اسرار پاک هر چه غنی و نه این چه شود و غنی سازد خواجه کجاست جسم غلام بزرگ بعضی نمی گوید مومن یکی بگری سازد تو بزرگ زاید غنیمت کسی از این صیقل که در هر دو ذریه تو عیب الا و در صیاح دور دست آری که از آمدی که هیچ در تله سرو سوزی از هر چه سکت بر جای همه جا است سرو در بیایان می خیزد که از عیان نامه اندان نه از این چه که بید بویند در اشرف شکر است مراقب صد و خصلت کند از میدان تمامان زندگان هم تک هر دلی بر ما چه سپاسل همه عطا کرده	حدی است خداوند لسان نور یک با شریع قدمت بسیار و ریح فرستد استیا یکی رسیده و بخشش کرد دستخار بسیار از این که که در شب به راه او خوار می که روانه بهسگری چون آمد برین راه که هر دو تن است الا که بر علوی فریغ ز نور غار از رون می نهد بیهوش که نفسی باقی از که اگر سیرت در میان تور چون شده زنیست ریح صبح تو با چه سوخت بر جانم چون که خاک بر جای طایف جامدم که ازینده احدی نبود اندیشه آن ساگر و خانها پرستد و غیره و از این اسو کفاری و دل ز کبر از روی شنیده شهرت شکا و خصلت پدید آوردن یا و صفت خست و ای بسی همه و خصلت آورده که این نو سازی را با چه سازد	زلف او بدامش بر شمشیر مستعدی که بر دین و پیکرم فانی تا غرور و جانی از کند گر شد و کشف نفس وصال و شکون اگر صیغ غایب تو ای بدین سکر که در آن بر دین و شریعی نشانی ز برق زیره سحران شب نشین دو که هر است در خوف و زهر بهر مظهر بر خنده کند کسب بر کجین شده ای تو که درین یکی گوئی برانکه در فریضت صفا بیانی که بدین عیدم تور و سخن مید گوئی همه الا در هر صیغ بدیدند می باران منزل کن من از روی و خرازی از این براست بر جای تو نه ای بی تو جز درین که این یکان که گویا این سوزی و نه که خصلت بسیار و نه بهرین پریش و نه در همه ازادگان بی که در ای نقاب جوی مخفی نهاده توسیم سادواری خند ز کشت
---	--	---

<p>از روی پروردگار شمس از این کتاب بندین و دینی شکست پیوسته بچکان یک شکست از کونانی مجلس خرم هستی سازد امشواشی بر آفتاب گزیده گر در بریدار شکست شده بوسه دادن ستاره که گزیده کمر بند کاش بهین و چون تن جوید تو کوی را بر درش فل بود فل در شم چو نمیان کرد لاغریانی</p>	<p>در محراب تبتانند در بنم کفشان شاکت و شاکت شبیهی که در جوهر شینا خفته است است و طبع بی رقیب آفتاب نند کفشان افسران آن کف بنده کر نام کف شوره می یکر بیستایش با از پس نهاده سال مشق با اگر از شوخ تر شینا عشاقی فاق فرم که دارد</p>	<p>کلی بجا ری جهان بیستوانی برستان عهد کنت و کفشان دینا بچکانی دولت و کفشان عین ترش نیستی از کفشان آفتاب دیگرش کاشکی شاستی اگر کفشی که کفشی دست بر سر فصول نام کفشان پس از کفشی که کفشان از بر آفتاب بود بی اگر از شوخ تر شینا شم چو نمیان دلی چو چانی پس خدمت خرد خردند</p>
رباعیات		
<p>تا خود چو کفی تو از خدا و راه قوی را چو آید چون آید کی مرکب عالم</p>	<p>اگر نور برود می چون تن خورشید را پشکامی که سلطان سلجوقی</p>	<p>این کاش صفتش از خاک خار بر بر ما کشید</p>
<p>سفر اول و حاج الملک را منصوب ساخته و در همان اوقات با شاه فرستاد این باسی را که به کفشان خوب گفته</p>		
<p>ساخت ملک سعادتش شاهی که بزم کاویان ایم ذوق سخن گویت کوب در بر لک اول تو کرداری</p>	<p>در عصبه در پردهت گر زنده شود پیش تو دری می این عشق هر گیم مر بر کف و آفتاب بر سر راه</p>	<p>آورد سراج که در آخر سخن سخت دل خشم غلام در سره شوم پیش و سیر کف با آفتاب بر سر راه</p>
<p>نظامی عروضی پسر همدی از افاضل اندر دارا که بر عهدار طاعت کردان امیر مخزن است کتاب چهارم دارد حکمت علی حضرت غره اخلاق نوشته و شنی و بی و در این منسوب است و تاریخ نظامی قیامت بر حال این چند شو که نوشته</p>		
<p>می تواند دست اگر از تو در راه آنچه جوی که در باغ اندول با کف که بر</p>	<p>اولی دارم که در قرآن کارا تو کی سرخی و من اگر عدم است تبت</p>	<p>مرا صد کار کرده است پس از شرح کل برزدکن اگر خوبت یک یک بر شوم</p>

سرآمد شمرده و نکام	امه نذی نادین کجا	اگر دیده بند دل نخواه	فرخار و لایم است
در جوانی عطا و کاشو گویند خاکش من خیزست و بادشس و لا از زود در ترگستان همه فرخار خازسان میدهند فرخاری کجا			
قطعه بسیار میشود	ایسی دارم که هرگز از ر	قانع تر از آن نماند	فرغانه در گنار محمود
عالمست شرفش کاشو فرمش کوشان به نشان و شامش هزار گویند بی روح بضم معنی که گیاه از فرغانه است بجزه			
از اهل نایب و از انجان فرغانه است علم عودش را نیکو میدهند بدخه ای خوب گشته سیروی سیرودان لیل چکان			
انجان و سیر که ترنمین قبا و لایم است و نکاد و قصای ترگستان دولت شاه گویند عال خراب است			
مسکن مغول و قناعت خواجه نصیر طوسی که بدین معنی سلطان محمود میگفتند با و شاه انداز بود که واد عیبت			
میداده و دور پیری کوش او کران شده هزار بار میگفت که بعد از این کوشکوی و او خواهر از چوکی تنوم اخلا مر قوی برین داد			
مگر در وجه تحت نشسته هر کس را نظمی بودی سخن پوشیدی این نشان کس را طلب و شستی و عریضه که شرح احوال خود را			
نوشته ز در کوه عبادت با و آوریدی چون از این جهان فانی در گشته چرخ سپرد است لک را به سیران قیمت کرد			
چون سلطان محمود سرفه و اورا اندر ز شوکرانان رخ برادر خراج خواست نشان این قطعه را سلطان فرستاد و از خراج			
سر آرد و نذی کسانه	ایچ برادر از شبایم	در ابدل و آفتاب زیم	الک زین همه که رفیم
اکون تیند شایم	که هر چرخ به م کرده	سپس و شش فرود گشایم	سلطان و یافت که خود
کوت در و باغ انبازاه و قد که بنده نیر از فانی و برایشان مکن نبود و نصیر را گفته اند و بت برابر ایشان فرستاد			
نزد و سیر پور آوار	می گفت خدای خلق می	جای به نیر شمشاد را	خوشش او سیر او گوار
لذا شکر می آید و خوشحال بنا فرستاد بعد از ما صره و مخط انداز ایشان بجز آنکه در کار او و جعفر از روی فرستادند			
ایچ برادر از قبا نیم	در قوط و نیاز مبتلایم	شاه تو عزیز مصر جودی	او خوان گناه کارایم
از ک نصیحت من فرما	شیرین حضرت شایم	بر حالت زار اجتهای	از فصل و گرم لبی دانیم
عبارت ملاحظه سلطان ز برایشان حماد و نیر و قطره اول از عود بود و گوشتان نشان بر بوزار سینه از مجز و مرادی پهل			
جریه ایشان در گذشته و امر فرمود اسکندر اهل اولایت بر خاک شده و اولایت ز ایشان گذاشت شمرای ای همین			
کیفر است رکن الدین قبائلی از شاهان تین و از شاگردان شیرالدین بودانی است و استاد پیر باغی است			
از ترگستان بزم سماعت برافرا ده بقطعه را بجهت خواب مغولین ظاهر گفته سوی انقطه شمرای از و لا مخط شد			
سیر سپرده از دست	چو شد اسال اخرای گفتم	که من ریخ دیده مظلوم	بعد ده سال خونین دست
گشتم از هر مردل گفتم	کار من بند و خدمت دوا	و منین هر دو بود نام منم	دبر و دندان این شمار

دو می پنجم جول و غلگه	نه منم طعن از قنون پسر	نه توی عاری از قنوع علوم	نه تو نفس شدی نه من نسیم
نه تو خادم شدی من مخموم	تو جهان نامی و من مملوک	تو جان عالمی و من محکوم	استان پنهانم لکنم
رحم تو سنا ای مردم	زرق برتست هر چه طوی	خواه جهان کنی خواه روی	انحر سوم از کجمره

اول کتاب نگه دگر شعار و شعار فصاحت مکت هندوستان است و آن نص و بیع العرف منقول است بر باد و سپارو
 اصعار پشماره جوایش غالباً کرست و رسوم قواعد ای که خلاف اهل ایران است بلکه توران و فواکه غریبه ای که درین دیار یافتند
 و نظریه بعد مسافت کند و دیار این است شعار علی از کیفیت و احوال دیار هندوستان که بعضی از کتب و نسخ نظر شعر عبارات
 رسیده علمی می شود نسبت شعار و اولی در ذکر احوال و عقل اقوال شعری ولایت دکن است که نقل می شود و کن
 در قلم سوم و کرم سبب است و اب روان در دیار و میان شعر عبارت هوایش در کمال سازگاری است و معانی و بافت
 او از دو طرف رود و خاندان سگد زمان و شیرخان و سلیم سلطان در تعمیر ای که کوشیده و قدح سخن و در نجاسات و کجای شعرا
 که نظر رسیده و قوی صغیری جوینوری قلمی و حدی نوشته که با عدم رجولیت که خد شده و ماز فقه و کلام
 از نما و خود را کار و زنده گشت بر اثر صاحب این مطلع با بد شعرا داشته باشد بر حال این مطلع از دست که بنظر رسید

ز عشق زادم و عشق زادم
 جز نماند بر دست کسی که سببم

در شید اول نه اول با	تو می که تر با هم مردم می	چیدن ل برغان شید بریا	ای هم نفسان مفضل
بیش برده کج قضی ای جا	در لاف تیان عین مبین	که خلق بداند کاین شیدا کوشا	اول من در کف فضل که از پری
شاهناست که نزل نسرل	پای بالاسنه که پای بند	دم ز تقریب من که شاه بود	میرسون که ز ملای توان
شعر که خنده غان برین	کو نید بهر آن مرغیت که این	اکاه شو که فایده کا پیرینه	ناله شعر محققان
خورد بدوری تو بد آمدیم	در ریاضه زلفه کفای	کب کوی در بیان و پرچین	کرد بر در سیکرم بر خشت
نمود راه عدلی میا برین تو	خوی تمام میز را بدو	هم عشوه و منعی کن بر پرچین	خوش تر آن کی بیدار
من چه لب بسته ز راه کوشا	بکدل انیر بود دست مردم	چو کردی که از انیدل بر کدا	تا کی با او است هم مردم کی کند
			شماره هفتم

در ذکر اسامی و شرح اشعار شعری می است که مشهور به بیان باو است و در این زمانه سوم است و کباب و بود حضرت
 و باغات و زینت صحرا از قلمی با دهند که استان شش است عازان هند و شاه و پشت همی اکثر اوقات مکرر و باره اعلام
 در دار الملک سلاطین عظام کرام بوده و کویا چندی خند در بیان او به رسیده بود که شاه جهان است بر باد می و کاشته است
 مسی شاه جهان با دگشته و در وقت که بگذارد و کعبه و بنهار و نه هریش آنچه توان رسیده و جلوت و در روز شاه جهان
 و احمد شاه افغان نهایت اختلاف و کسب بصال به رسانیده عرض از شعری ایجا آنچه مشهور و شعرا ایشان ایران آمده و نظریه

کتاب درین کتاب ثبت شد به کلمه میر عبدلی خطابش با کرمان بخت خاش و مستندی از سلطان اکبر
 لقب و قد نمایان او و فرزانی مشدی عبادت ری که واقع شده از دست حسن تاج که بیدایت عشق پادشاه و سرزنش آنکه
 تا ریخیلان و جمالی اصلش از مزار و مرید غالی خود ساه الدین کینو بوده این شرح شهر بر حال او شان است و کینو

دو کرک بود و پوسکی | دو کی بر در دود و سکی | ... | ... | ... | ... | ... | ...

خواجسته حسن از اکبر دلی است صاحب انوار یک دانه بر این شرح نظام او لیاسته بطرفه ابر حیره و اناس است که بید کینو
 بخت ابر حیره و بخت شرح نظام او لیاسته از هر دو نظر از ان اشعار از او نوشته شده و هر دو جمع بر آید مصلحت بود

اول نظام موه و زو کی رسم	اربع عشرت ترک است و اعدا	انگشت دل عشق در انگاه کنگار
چونست بنده برین نمودن	مرا مرغ سوختن در گوشت	کسی که بر اید است ازین
هر یک زیز و چو توانی بهشتا	باید غیر چو توانی عبادت	کسی که خواب از زبان خویش
عزبت که من در سر خودی	بکشید خبر داد من از که نهاد	برو چشمه وطنی در شسته است
در عرصات همچون و یکشاید	آید عابد شود و هوئی از	گرم سائری از دست مستی
بی چون و چسب در دیده ام	اگر از تک من چون بت پرستی	از من بی چه سوال که بپرستی

امیر خسرو اصل از پنج پادشاه گزین گزینان است و پیران محمود بوده و الله او در عهد
 چکر چغانی پادشاه رفته و در وی بگذاشت سلطان محمود خلق شاه رسیده باز و نواز شاد دیده و فرود ای که از شربت شاد
 جنبه جداران امیر خسرو قایم آورده نظر نظیرت اصلی حالات کرده و از لامر بوی هر فان بنامش رسیده و تک آن حال بود
 مژده خدمت شرح نظام الدین اولیا بیسلوک سخول کرده و کینو شیخ نظامی گفته که امید هست که خدا ورده و فرخنده
 بسینه سوزان این ترک بخت نکوزت که شیخ سعدی علیه الرحمه درین بیات شوق دیدن امیر خسرو و سینه رفته و بخت
 هم دیگر مستغنی شده و اتفاقا کلی بکشد که در کینو خیالات امیر خسرو از مثنوی و دیوان هم و دیوان تصایف و غزلیات
 از چهار صد هزار بیت شمره بود و در قریب یکصد هزار بیت اورا دیده و آنچه از او انتخاب شده و درین فیه شرح شد و فاش شد

مردنیان بکیم از ساه است	تبع خنده و غم و پادشاه	دردی شست چهار بار و چهار
جعفر یار زان که فلک پر کن	یک کسی که بالی از عبادت	چون نعلت گلندزه این است
گروه ساری با چشم کینه	شیر او در فکرتوانی	دیده هر کس که در آن کس
عاشق بکشد در از این است	سعدی است و شیر از کینه	بیزن هیچ پادشاه به نیش
تا که کس حکم عمل از است	عز و در کینو کینو	آن از آن بر کینه است
		چون عبادت که شریک است

<p>بجز از کتبه و دست به و دست به شکر بر تو کز این بستاند مردم در دوزخند و در دوزخند فریب نبردند و کسب نبردند خداوند خدایند و خداوند خدایند تکلمت خدایند و تکلمت خدایند مهر خدایند و مهر خدایند کسب هم بهشت است و کسب هم بهشت فصاحت پرورشند و فصاحت پرورشند را که در دوزخند و آن را زینسان میگویند و زینسان میگویند و او میگوید و او میگوید که در میان من و او که بشویم ز تو که در دوزخند بسیار که در دوزخند بسیار که در دوزخند نمیدارم و او که در دوزخند رشد و این را میگویند پس آنکه در دوزخند که در خیال تو پروردگار از یک گناه گشته و او که در دوزخند پس فراموشی که در دوزخند میرد و این است و او که در دوزخند مهر که در دوزخند و آنکه در دوزخند</p>	<p>دل خود که بر خیزد و خیزد باشد چون اینست و اینست ز شوقش سینه اش ترا نشد بر آن عشقش بر آن عشقش نشست و اینست و اینست بهره و نوبت و در آن گاه و آنکه در دوزخند بسیار که در دوزخند را که در دوزخند شبی که در دوزخند سرای سردانی و اینست باغش خوش بودم و اینست تو اینست که در دوزخند نفس سینه اش ترا نشد خوشم گاه که در دوزخند ایطافه که در دوزخند چو در عاشقان در دوزخند جان تو بر سر دوزخند بسیار است جان تو بر سر دوزخند که در دوزخند کشم چون که در دوزخند صبر طلب میکند در دوزخند و این غلامت که در دوزخند شد زبانتا که در دوزخند خوش است که در دوزخند</p>	<p>بیت عشقش مگر نماند سکه خوارش مگر نماند ز شوقش سینه اش ترا نشد بهره و نوبت و در آن گاه ز غم چون در دوزخند ساقی آن که در دوزخند بسیار که در دوزخند کین در دوزخند همه بجای که در دوزخند پر شد خفا که در دوزخند که با کسی که در دوزخند چندین نفر که در دوزخند بسیار که در دوزخند خوشی که در دوزخند و آنکه در دوزخند این شکر چو آنی که در دوزخند بسیار که در دوزخند کردن یک قرآن که در دوزخند ولیکن عاشقان که در دوزخند بر تو چو اینست که در دوزخند من به کسی که در دوزخند اندازد و اینست که در دوزخند بارگی شاه که در دوزخند از دوزخند که در دوزخند کسب آن که در دوزخند</p>	<p>بیت عشقش مگر نماند سکه خوارش مگر نماند ز شوقش سینه اش ترا نشد بهره و نوبت و در آن گاه ز غم چون در دوزخند ساقی آن که در دوزخند بسیار که در دوزخند کین در دوزخند همه بجای که در دوزخند پر شد خفا که در دوزخند که با کسی که در دوزخند چندین نفر که در دوزخند بسیار که در دوزخند خوشی که در دوزخند و آنکه در دوزخند این شکر چو آنی که در دوزخند بسیار که در دوزخند کردن یک قرآن که در دوزخند ولیکن عاشقان که در دوزخند بر تو چو اینست که در دوزخند من به کسی که در دوزخند اندازد و اینست که در دوزخند بارگی شاه که در دوزخند از دوزخند که در دوزخند کسب آن که در دوزخند</p>
---	---	--	--

شب امیرالدختر خوانده	دوست صیدار که زینت است	پنجاهم که با او در کفین خوانده	دوست صیدار که زینت است	پنجاهم که با او در کفین خوانده	دوست صیدار که زینت است	پنجاهم که با او در کفین خوانده
زنگار که در همه کجا می باشد	مرغ عشق باشد و کبری را	علاست بدل پیشه است خوانده	صفا بود بر جان عمری غلبه	کی تو آنم که خمیاری تا که شکر	کر زنجی بر دل درویش هم	تو از همه صبا این دهان دگر
خدا از برای من کند	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم
که باشد هم شمرده و نه بجز	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم
بر خاک کی روی کجا من است	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم
هر جا از خواب می بینم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم
بر تو سان کردم و درویشم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم
دزدیده و خنده ای لب تو خنده	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم
به بجز که نمی گوید ای جان	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم
دا که شیرین تر بود از جان تو	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم
سپار جان بدیده نام تو چه در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم
مرا بر هر کس که کنی شو	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم
کو تو زنده کنی طغراف و بگری	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم
کنده شمشیر روی منم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم
که گیتی نیک و بد است	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم
در زنده این باستان	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم
مرا که خوری داد می سپر است	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم
دریست حال زنده و بد	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم
که توان داشت و ندارد	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم
نخست این فسادم که پند	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم
مستعدا که در عالم قدس	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم
از هر خمی بدون نیاید	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم
خون تو در آن رود و در رنگ	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم
اندوی که گذشت بر تو آید	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم
زخم تو درت بجز رنگ	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم	ای سب پرورد آدمی در کیم

منوبات خسرو سیرین

لیلی و مجنون

مشوی خسرو عالی

زین و اسکان و بہت	چون کہ می کہ در گندم نماند	ببین و آسانی خیر ازین نیست	چو زنی جان غیلا زین نیست
خای آکی من خورد و پیر	بہای کش پستی و خست آید	دستان حکم شکر گوید	چو کہ خواهد اسناد
بہر برزن و سار زانہ کشی	وله ایضا		چون بہشتی
اتش بیانی نیمہ و پوختہ	گر سوختہ دل نہ زنا دور گدا	با او سر روزنی دم عدوتہ	اندر عشق ہر کہ افروختہ
دہی کہ ہمان قدم ہم شرح	بہر تہسیدم کہ تو سوم ہر خدایت	کوئی کی بر بگردیش آم	ہجرت کہ بجان من و دل آن
وانکہ کہ من یاد ہم ایسا بنی	کویند چہ تو دل بہ تیان داد	ایں بک کلاہن پوریشا بن	ہوشم بہ سواخان غیبی
شب را چونکہ ہمیشہ بودتہ	شب رفتہ مدیثہ تیان	از من ہمہ لایہ بود و از وی	من بودم دشمنان بت بک
در ہم شکنجی لی لہرین دوری	میدانم کہ عدو و جان مرا	با من تو چنان کہ پیش بلع تی	ای از تو مرا امید بہ بودی

شیخ فرید الدین شکر کج فریداکا بر اولیاد و حیدر اکبر از کیا ہی ہندوستان کج لاہر اہل معارف رسیدہ
 و از شکر لغای بقا کامر جان شیرین ساختہ کہ اہ عجلالت ہمدش کہ نظام اولیا کہ سر عقد ہنفاست کی از ہر پان دست

انہطلع از عباسا و ہوش	تہ نسبت کہ خون دل عدوتہ	از روزی کہ بروی من ک کت	کینہت آہش کہ گندم
کاندہ زراہ دیدہ بر خاک کت	خواجہ معین الدین ہشتی دارا کہ بر مسوئہ و از سلسلہ علیہ ہشتی مرید سلطان شمس		
الدین محمودی سلطان شہاب الدین و ہر ہشتی دیدار میرست از دست بدختہ است	عاشق ہر دم ہر کس و دوست	ای عہد ہی بہر تواج نبی	
مشوق کہ شکر کہ نیکو است کند	بہر دم و کہ کنیم و اولطف	ہر کس چہ کجہ لایق است کند	انشائی آہش علی
ای دادہ شہان تیغ تو کج	انی تو کجہ تیغ تو بہ لارشد	یکہ قامت عمومی ہر کس	

امداد فروری و شہان دیدار و عجلالت شہار دشتہ و ارباب شکر و وصف بہاری از ہوششاند از دست

بہر ہشت چو زندان ظلم کت	ولہ اہمحت پندارینہ کت	سہرندہ دیار بیت دکشا و باغات تہب دار و	
سلطان فروری شاہ و حساری در ہجاکتہ کہ مسوم ہر فریاد است و اہل ہشت شامی پندہ ہاشند علی			
اہل ہشت صبر علی از اہل انداز است و حاضر اور کہ نہ پاست و یوانش نظر نہ سیدہ از کث اشعار است از شہوی او ظہی			
مشخص نبود اچہ ہشت	مجتاہدہ وار و نہانہ ہشت	چو آ رہم کہ گویدین از ہر کت	انہشت تہبت ہشت نہ کت
از چہن ساکن شود کہ کت	بغاغت کوش کہ شکر کت	شامی جمع کت	کامل از و اہل ہشت

از اقلہ چہارم و در محمد سلاطین کیان ان یار یاران بودہ و اول مملکت ہندوستان و سالہا در تصرف سلاطین ہند بودہ
 حال چہار سال ہاشد کہ در تخت تہ شاہ و امشاہ ہاشد کہ کتہ ہشت و در اربع ہشتی بہ و ہر ہشتی و ہر
 و پیاری نو کہ ہکا در نہایت ایاز ہل می آید و اہل ہشت و عربیانی اسپہ شاعری در انداز کہ کوشند و شہ کہ یک ہشت
 بناچار ہشتندہ خواجہ زادہ جوانی بودہ در کمال من و جمال و در نہایت شیخ عدلان و متن سنوی ہا مرید من

کرده و کامی نیز شو میگذرد این شهر از وقت مشهوره		بسیار نیست که در غرضی می آید		جنوب و جنوب اگر شناسد که می آید	
فادری قابل پانی است نیاده برین از حالش اطلاع حاصل شده از دست بدگفته		جان چیت نام سرزنی ده			
نشته دوسه نامی به پرو		چکر باره چندین جوان او		چکر خرد چندین جوان او	
هندوستان با که از حال کم سیر است گویند که در آنجا برف و یخ هم می رسد و اگر که خوب دارد و در کشتن برک می باشد سرخ الدین صاحب مگر هفت اقیق و صاف او بسیار نوشته و در جمیع کرا احوال و اوضاع نشانی باقی است					
اندک که به جوردان کاش کرد		از بهر شادی بود کاش کرد		از غمی بود کاش کرد	
از آواز در آواز که کاش کرد					
سر راه و آینه روزگار احوال و نقل اقوال شعری فصاحت استخوان کشید و کشید از قالم می چسب است و او مطبوعه هندوستان است					
هندوستان است و از نور ریاض و شجره و از کثرت مبادل و انار که با تمام شهر قطعه است از هر طرف است گویند که خاکش فرحناک و هوایش عشرت انگیز است و در زمان سلطان بنفدین اسلام رونق گرفت و باطنش مال خاصه اندک است که با حراف عالم میرید و در عفران بسیار از آن دیار عمل می آید شعری انجا چیزی بنظر رسیده نوشته شد بخش از آینه آینه خود است و در زمان او رنگ نپ در جهان آبادی می بوده از دست بدگفته با کشته شد و با یک سرخانی لب و در سنگ					
از بهر کسی می توان رسید		عقی صاحب دیوان است از آن نام کلیات او این یک شعر و خطه نوشته شده است			
قاصد چو احتیاج که خواند		چون از بند رسد به بندگی		مگر ای رکن منم می شود این شعر و قصیده از دست	
گرفته ز خود بود و این می گفتم		بندگی که فضل شیر خور است		مطهر می از آدمی زادگان نجاست و از جنبه خند است	
بست دیده و منور چشم		به آشنای خود چشم علی		و زان زمان می مردم که آید	
و با نیت سلیحت روی کرد		چرا تو از هم کس می بینی زانکه با		پیرم و تو ز ما از هر چه است	
بنازگوشی که دل به کاشی		بگری و به پروا اگر تو کاشی		دل برده وی بنا در جوان	
پیدا سکه میان آتش		نشان شده ایستادشوان		فروغ در سرج حالات و بیان تعاللات نشان محبت توان	
که در زمانه سلف بود که فصاحت از زبان بود عایسه از اهل سرقد است و طالعش شیرین نازده خدایک شعر است					
انید و باغی از نظر رسیده و انید و باغی از نظر رسیده		اشک ز چشم برین در غلغله			
ارگوش برین که با آبی		که نزار خرم نام عالم در آبی		دکوت که کعبه علم در آبی	
با این همه که عرض کند مردم		کوتاه شبین جان بعد عمر		عصمتی و شرفی سرقد است می توان نندار هیچ	
که سوان عشق نغمه مردم		که عاشق کشتن و در سوزن		عسی از اهل سفر است سوانی می طبع چیزی اندوید	
است سرود که در آید مردم		کرده دعوی عهد با مردم		لاله خاتون مدانه مدانه جانان می قدم بناده	
و در حکومت ولایت کن کرده بر عهد حالات است و اهل کمال با رعایت میگردانند					

بزرگوار	شهرت بدو که خفته است	نه در کارهای جزای هر کار	من که تو بدی کرده ام
تو خود را	بسی غصه از تنبلیش	تا دست من بر فدی بدو	اندکوش خود انسانی بر من
بسی غصه	مطهره اصلش از دار فرج	با کلاه شرافت و در خانه	هنگام شاه بوده در میدان
دیگاه	در قامت این شاه	پرو می تو دیگران	تو کجا است ایندی
خون ریختن	در زمان دولت شاه	میزای که کان بوده	دشمن که بر شاه
<p>بسی جمال بود و نفی کمال بود و خوب میو شسته و طبع شوخی داشته مطابق با شایسته و شوهرش خواهر</p> <p>طبیعتش که میرزا واقع شده در بعضی از نگار نوشته اند از آن مجرب روزی در خدمت شمول محبت بود که خواهر از برادر</p> <p>شود یکم خواهد دید محبت را با حضور او مود کرده که داماد می و تمجیل کند چون خواهر از ضعف پیری دریا قه در آمدی لطیف</p> <p>و پیری و شکلی نیکو چندانکه امیرین سر میگردند خواهد بخت انبساط خاطر یکم بعد از راه ماول حرکت میکرده و یکم</p> <p>بعد از شکلی مبری گفته اند آن خواهر پیری شعر بر ضعف خواهد بگوی مری این رباعی با گشت</p>			
دل صد دعا واری	وزرا از ضعف پیری	خاک کبابی بعد از	کوئید مری خود سلطان
<p>خوار زاده یک سمت علیه داشته حسب الا استدعای خواهر عبدالعزیز حسب حکم پادشاه مری را محسوس این ای و محسوس</p>			
شکسته شاه سر	زین و تفریق	افسوس که کند	پای که دو شاخه بود
عمل بر شکسته	از تو در یک	گفتم از ندب	در پیر کس که زود
در خانه تو	اندکی دل	کولی بر پدر	اره ای همیشه
شوی بی جان	چون پر بود	اره ای مثل	در پهلوی تو
<p>وستی از راه برزاده کن کجاست و بعضی در قیام پیری داشته اند بهر حال از اصناف ران نبوت مع اولی ذمه در مجلس</p> <p>سلطان سبزه عماد تمام داشته و از دولت سلطان ایات بدال از کشف مستی هر که است چه نوع میم معضد است و کس</p> <p>میر یعنی بزرگ دستی منفی است که در این آن خانم گویند که نیشی در مجلس صحبت بوده در عید رستان از برای حاجت</p> <p>میر و می نیکو برف باره است در اجتهت سلطان از کیفیت استخار فرموده هستی این رباعی را بدید عرض سلطان سائید</p> <p>که در اول با عیب نوشته شود مذکور است که شویاری گفته بر و را مضمون صا در فقه عبدالله خان از یک در سخن</p>			
رقه انداز	شعار از دست	شاه گفت	وزن جو خردان
تا در حرکت	برگ ز ندای	تصاب با طاعت	بگذر گشت
سرا ز بند	دهمیه تو	دانشی جز	اشاره کنی
من پریم	هین قبه	از ابد	در جبهه

<p>انرا که سزای تو در مجرب بود دیدم پیش عظیم چو کجاست بخود گفتم که غایت هر چه است بیاب ز نشان تو آموخده ای هم شک مندی پیش عشق آرام دل و مونس با هم بود گزاهم صد ساله به بندگی گزارد که بر کوی گشته شد صدی در دلگشت که گزید چو زلف و آرزوی شش بیاید امر و زاریان هیچ نمی آید گفتم که در کم شک بزم چو گفتم واکه که چو ز کس تو خوابم بود با بر حبه در عاقبت من حد تو نت هسته ای که کس تو جز بی غی</p>	<p>دستانه و بزم که نشان ای سیر و ان بزم و چشم با اینم و بند و بند سینه شریف لب لعل تر ز خاک کوش بروی پای به و نهادم از سر گشته در حق و هر آنچه با تو گفتم بر که در من که پارسای گفتم از ذوق پیش زنده کی گزید خود میگرد و در ای میگرد تا تو بگویم که فراق تو بگرد بی بر هم نیست و یکیش نشیند و فراق زنده چون گفتم آشتی تامله تو خوابی منیم جوینده تو آقا شیم شکستن در دست سینه همد چو بنول غم می رسد</p>	<p>این بت که ز رخسار شکلی قصاب یکی در سینه بند از کوس که اعراف گفتم کار ز لب شکسته دیده تر گفتم شبها که بلبیا تو ختم آسپیل تو فایده سانی گفتم هر کار و که انگشت خود بر کرد ایوم برانسته که تا بخواهد قصه چکیم که بهشتیاقی تو کرد دسه کند سی خاوه دیدم فساد جهود بد رنگ کا گفتم هر شب نیست تازه عاری منیم واکه که کس تو خوابم بود کرد که دیده من سپید هر دهنی ای دست که با کس سسکی که ازور و غم گفتم</p>	<p>دستانه و بزم که نشان ای سیر و ان بزم و چشم با اینم و بند و بند سینه شریف لب لعل تر ز خاک کوش بروی پای به و نهادم از سر گشته در حق و هر آنچه با تو گفتم بر که در من که پارسای گفتم از ذوق پیش زنده کی گزید خود میگرد و در ای میگرد تا تو بگویم که فراق تو بگرد بی بر هم نیست و یکیش نشیند و فراق زنده چون گفتم آشتی تامله تو خوابی منیم جوینده تو آقا شیم شکستن در دست سینه همد چو بنول غم می رسد</p>
<p>نور جهان چکیم مردم سلطان ما بیکر پادشاه هندستان است به بی سلطان گشته کونید در میان تمام هند و اقصای زمین شهر را بر من سلطان رسانید هفت از و باقیه ده بجان بسته ولی بیخ تو گفتم محرمه مانید در شرح احوال و لعل احوال ساعصین امین الله احوال هم مثل بود و پر تو بود اول در کارش فلک ساعصین بیخ از لیم چون غامه صبرین تمام با بوس از همه کارش احوال متقدیر از شری قضا است این بر آمد حال وقت نشکد انشا الله حسب الشوری مشیر شعاعه شفا ساعصین زدم الله تعالی قد شعاعه و در اگر مسا است که طبت شعاعه زانه یکاره و سوم شاعری شیخ و شعرا که گشته اند منج و غمیت شرافت کرده اند شعری ال و غلال مال بودیت که کسی با حال خواندن شرفیت تا بخش شرف و در غم بنظر زلف و ضایع نماز کرد که هر قدر لافظه شود احتمال نمیداد که بعد از این در آن بی نیات که شرف و مال کلیات است در انسانی بود خدا بچسب نیوست که تعرض حال ساعصین شود اما از انیش که چون عازر بهانات تخیلات که لکه در کوش</p>			

فکر جماعت تراشیده باشد که این مرفق است چنانکه کتب اخبار تصدیق اینها و صادق ذوات است فارسی
 نام داشت و استند محفل انشاء الله تعالی این روز چنانچه در این شب سیزده خالصه روزی در زمین لایطال بطالع
 هشتمین سال داشته و بعد از آن خود در آن معانی دقیقه آن کرده با خود خیالی کردم که احتمال هست که باز هم
 تاملت واتی چون از این صبح که هشتمین صبحین صبحه مذکور است یعنی از ایشان درین صبح صارت گشته
 و در آن روزها هر چه حالات قلبه دل سپد ایشان را او نیزه گوش متعان مشاهده میکند از این احوالی دقیقه و الفاظه شقیه محمود
 شرع بکارش افکاره بیان نمود که بعد از این شب چند روزی بجامه اباب کمال که در دهکانه ایشان را بکس شدند این
 منین و اشعار تخمین کزین سیرا شد هم اهل حال از استقامت روح و اینکه افواج این دریا عین مبین خیالی تخری عالی دست
 و هم از باب شوق را از استماع این سخنان شود که کمال دست و قابل و جامع با مدعا میسر باد تا بعد
 اختلاف حال معاصرین اینک پنجاه سال است که کلی تعارض ایران که نوزده و هفتاد و هشتاد و هشتاد و هشتاد و هشتاد
 ظلم و جود اشرار اشرار و پیکان و بران و طغیان مطهر طبقات نیزان گشته صاحب شده آتش نیر و کفر فساد طوفان خورشید
 شاید بعد از آن بوم غیر المراد من غایبه جلد و غنچه کشیده و نسیب اموال و نسیب ایشان و افعال و سنگ و بار خارج از
 زمین کشیده و سبب غیر گشته تیغ اهل پیداد عظام و افساد امجاد از آتش فساد در کسار سیم در درگشته و آسرا
 این روز و شبه و این بغم میسر مانند در بلاد مخالف در معرض بیخ و کشتی در آمد و با یکدیگر تمام مملکت راه تعلیم و
 تعلیم و در چهاره رسم تکمیل و تکمیل مقصود و بکای محصلان معلوم و دیده محصلان مصادر شوم در افند
 اموال مظلوم و افعال معصوم هشتاد و هشتاد و هشتاد و هشتاد و هشتاد و هشتاد و هشتاد و هشتاد و هشتاد و هشتاد
 آشنوی بر فر گشته و هر زهره چهره در خیکه میخ صولتی اسیر و هر پری پگری دولت و دیونظری دستیکه
 اسیف و تمته لایر بعضی که قمار بیخ و بلا و برمی اسیر قوط و غلامان و کشیده نجام شراب خراب بدل سکود
 و غمراه قاره و می پرستان زنجیرین پاره کباب سوخته و جگر و دل شک و در زجر گشته ترمیق و خبری نو با مشر
 بجای کزک سز گشت لذت سیکزیده و از قطرات با ده ساغر ساقیان چاشنی خون میگردانند تیغ ظالمان پیداکر
 بکام میرسد و از مغرب تار و از عنون مطربان فغانی از زنجیر و شیون مظلومان اسیر گوش می اندازد بان سجاده شین
 حضور طاعت و ناز و نه شهادان از گنبرین را هوای کرشمه و از نه پهلان از پرم جان نگار هموس دیدن جانان
 نه در بران را از قیوش روز کار شوق نظاره جانان بود چنان قوط شاد و شوق که باران فراموش کرد شین
 تا بر سو و در گریه متواری و هر پیروالی در مسخران منروی گشته با اخره دوا مسکینان بالا گرفته افسر خفا و غصه
 فرو نشاند و تیر و حای مظلومان بیخ ابابت رسید و پیکر ظلمانی ظالمان در خون کشیده و غنی چسبیم علی الاطلاق
 واجب کرده که از خود دست رسم صولتی کسری شازمین روز کار انفرزاد تا به سنیار کاسر زود است خرد و خاره بود و شرا و تم شیده

از رشید کنده سبزه فانی از تیغ انتقام ندان کن بدولت بجز غم دیدگان شود بر خاکی نفس خاق لازم آمد که ناله مستغاث
 شوکت تان رکوشی و کشتن کتی پروراند که بیایدی دست سکاوت پرست نخل کلمه را از رخ بر آورده و بیافشانی کعب
 احسان و انعام مرهم نسیند تا سوختنم دیدگان کرده و آدرین وقت منت ایزدی را که قبای دارانی آیند یار رازیب صاحب
 دولتی کرد که از هوایان جوی بخش خند در سر سکنه پیدا شده و آنکه کس از این قیوم را زینت میر کسری شوکتی نمود که از هر
 بازوی عدلش انده بر بکیر و سبیلان همان خسرو کی پروردگار چهره و دلش تراغ و زخم شوم را از این بر و بوم را نیند و خلیفه
 ایزد ز نیم پرچم رایش از میان فاروقس غلم و تصاف علی و لاله حمل و انصاف دارو یا نیند و رحیمی که دم جلی و صورت
 خلق از خلق بی یوتش ظاهر و پدید است که می که کم ذاتی و جوهری ز نام نهیش بشکار و پید است تمس که کشتن
 خشمش و عازوسن با لیبان بر آورده شیر او را می که ز با شطه قهر شش زبان شد قهر شش زبان شد قهر شش زبان شد
 و قاربا عذاب الله را کرده از بندگی دست کشد شش لاف و لیزن از بیرون و لیا که آه و از خصا بشکوفه ایزدی
 نیش چیره و قاسب نعت و نوک سانس کوشش حریج شده در چمن عداقتش صعوه یا باز هم پر و از در مرغ فانی
 کرک با کوفت و ساز نام بره اهورا شیر شیران شیرین و پنج بچه کبوتران از خون شایین ز کین سنگ شان بر جفتش
 و ندان کرک با شکسته و پیشکار میر شکار کوشش شیرازه پر عقاب است و در عهد عدالتش کرکان منصب شایانی کرد
 و در زمان دولتش ندان پای به بسیاری یافته با صفت سخاوتش و هوای جوهر من و عاظم فعلی از معنی بکار نه و با در شای
 شجاعتش قصه پر و نال و رستم نسون و افسانه در زاری و امن مخایش و سن کوتاه و دستان شهرستان اینستا
 و راز کرده و کواهی دست تعادش زبان سپه جوان مجلس نشیمنی ز کوه ساشه شاطیغ انتقامش از خوف
 ظالمین جهان نازه آتانی و سان عداوت کس از فعل حوسن عداوتش از خاک انصاف ان کیتن کس در کس چشم شایان
 ما ز دولت ضعف نوازش بر ملاش که گدائی بخت سلطانی نشسته و انسلطت چاره سازش بر بنیوانی که خاقانی
 بسته ابر کاش نیست عاظمی کرک افشان و یکم که کاش کوشش و عثمان پام مرگ رسان و از ای نیک رای و به کنت
 حکم از ای قرآن مجید است هم رسانده و کسوت بتم تیر مشه جلالت و مرد میدان سخاوت انوار من رب العالمین
 انصوم و انطفاصیم الموف الذکریم و الباس العظیم و القلب الرحیم و الملک القدریم خسر و پیمان عداوتش بود انصر
 سلطان کنیم غرامه با نفع خیر انصاف الله العالین همیشه عرض کرد که بجهت الله تعالی در میان این الطاف همیم خداوند
 رحیم و کریم این حسنه و کریم برکت فاعلی با است جینی و بر پهنه فارسی دسته سنی است بر غنای کی برک شادی و رفاه
 سخاکی رنگ آبادی گرفته نه عا یا از تیغ عالم شکرین عذری و نه شکرین با از تیر او را غایا خطری خواست که جواب کین
 خون خیال معاصرین را بنظر جوهر بران بزار و نیش و نیش سانه معلوم شود که نظر بکستند و نظری با وجود شدت
 الامم روحانی و کثرت استقامت جسمانی این خید نظر من و این زیادیه نمودن با با جابه نظم ده و داد سخنوری و سخن کسری

سینه تخت هر یک از استخوان ششده بین کاکر اوقات در عهد اسن و امان محموده در قتل مرام سلطان خود کای
 عهد بوده محمود ادانی واقعه می نویسند و اگر بفرمی از دوتی ایروس شده و بعضی توسل بدلت دیگر
 پیش از این در پیش میزد و در هرگاه نمود باقیه سگی از این وای که بر ساعت بنویسند و او ایران خصوصاً
 دانش کشدان و گوشه گران میگذرد و بعد از بیست و نطق شان لال و هو می جمع شان پس پروال می گشت و
 چون حد ایشان چندان نیست که بطریق تقدیم نام هر یک در تخت و از خود نوشته شود لهذا اسامی بر تپ طرف
 جی ثبت افتاد اسم ولایتش در شرح او مذکور می شود، چون شمس حال هر یکی علی الاجمال در تخت کسم او نوشته شود
 اول این بود که وقایع عصر ایشان را بمجمل در عنوان او تذکره میشود تا چون در این مجره تعلم آورده و حال خود را نیز بعضی
 بر سانه ششونگان در مجمل اکاهی حاصل و معاذیر ایشان را محل بر عراقی شاعرانه نمایند بعد ای ستمان نمی نماند که
 این سالک سالک یکدی از دوده ستوده پکندی است و وجه تسمیه این طایفه با این اسم این است که نسب تامی
 این طایفه جلیله پیکر نجان پیر سیوم از چهار پسر ایلدیر خان پیر سیوم از شش پسر ارغان خان میرسد و ارغان خان
 بنجد واسطه از ترک بن یاقش بن فوج علیه اسلام مختلف شده و نظر بظهورت اصلی در آغاز جوانی بانی میانی سلطنت
 و جبابهائی گشته همش در میان سلاطین بعد از مذکور از غایت بیست و بیست و یکم ترک مشهور است و نسبت نسب
 سلاطین بعد از مذکور از غایت بیست و یکم سلاطین هم شوکت و خواجهین فریده و شمس طوایف ارکان قاش
 با این پادشاه و گناه میرسد چنانچه حکم سلطان محمود و پادشاه سلطان خواجه رشید الدین بهیت چغانی در ضبط نعت
 طوایف ترک گنای نوشته که بجای رشیدی مشهور است و مفعلاً اصل و نسب او یاقات در اینجا سلطنت و گنای
 از یکدیگر استیاریاً مقلد صده با او جواد فقیر پوست در ترکستان و در آن زمان بریاست قبیل خود و اجتماع اوقات میگذشت
 تا در زمان سلطان محمود غزنوی با او را شوب چنگیزی جمعی از طوایف ترکستان ایران آمد و بعضی درین مملکت ساکن و بر
 در خدمت باقی فقیر با قزاق بدید شام و در آنجا محل اقامت گزیدند و در زمان دولت تیموری اسکانی که میر
 جباگیر فتح انداز برود چشمه و نسب اینگونه بر استناده نظر بایست و همزمانی در کمال همراهی یکی از طوایف را
 سکنا می ترکستان که موطن ایشان بوده از دیار شام کوچانیده ایران آورده بعد از وصول بپروپسل و حصول شرف
 خدمت سلطان علی سیاه پوشش صفوی روسای آن قوم آنحضرت را شیخ خود کرده شفاعت این سلطان عالم می
 از رفاقت ارده می تیموری فراغت جسته بوشان و دیار بخت یافته دست از ادب بان والی دیار ارشاد داده
 در سلطه مریدان را سنج عقیده می نویسند که کمیتا ده بیست و پنجاه سال میبود در استخوان خلافت بنهین این سلاطین
 جنت کین بنا صبا علیه سر قند و از امرای سعادت مند بوده و در هر کسم خدمت میکناری و جهان فشان بقصری باز نمود
 راضی نداشت و بعضی از حال بعضی از ایشان در تاریخ عالم آرا سیست اسکندر یکدیگره مذکور است عرض آنچه از این

طایفه از ملکت شام مراجعت کرده چنگلی شاه فرخنده می شود و پنجاه ترکستان با دیوان ملکه بیستام برقه
 چنگلی و شاه نو نیشد خلاصه میان چنگلی و شاه موم و خصوص من و بیلست که بعضی بیکه سیله شاه است
 و بعضی شاه بیکه است لغت نام این خرد در هیچ شنبه برح الشان در ششده در زمان دولت شاه سلطان
 حسین معنوی که نامی بگفت چروقال روشن همیزن از عدالت ن پادشاه پادشاه و آو دان خسرو با عدل و دادایی
 بود و در حده و عید صفتان عن الهامان که آئی کلزار چنان بود و تولد پادشاه و درستی که کعبه اقبال در زید با استیصال
 شافعه و متارن ایحال محمد و خلفای سلسله ایلیان جمعی با غنچه سسر لکر چنان طغیان بر آورد و از راه اول
 که محل سسدر قدیم بجماعت بوده و صفهان آمد و در چهار درستی شریک جمعی از راه ساسی در کبابش طرح محارم
 انداخته و بعد از آنکه که شمشیری مقتضای شمای آملی لکر قلابش خودی و لاله شمشیر صاری گشته و رفته رفته
 بلای طایفه بالا گرفته بعضی که فرار میگردند و غایب میگردند اما غنچه شربت شاد و استیصال و برخی که
 پای سسدر اندک شده و خوار شدت جمع رخت میرای اخوت میکشیدند بعضی منطوقه و غرب اندک مثلا
 فریاد کانت الله مطینه یا ایها زقار هذابن کل مکان بگفت با خرمه با و اما الله لبس خوف و بوح با
 کافور انیسون ان جمله میروانند و ان خطه دل سپند نه جوی از غنچه با دی اقامه که مصدره قوم بیفت سال
 برکت وجود حضرت یوسف هرگز ان حال نشده و شاد و برزیر کان معلوم است از جمعی اتفاقات شتماع اقامه
 که از نهایت استیصال و در غنچه غنچه کانی که برگر شامشان از بوی شمشیر و کاشان زهر طعم صام
 بنوده و در وقت بخرن مال سسدر از بن دل بند شری و غیره با و بجز جگر کوشگان از جمله کانی میافند اما بعد از
 نه ماه در وارد شد مردم که مردم در ششده انرا و ولی محاب و اردان سسدر غراب و خرد سلطان اسید و سکه نده
 خطبه خواند و دعوت افغان خود را عرب و از اولاد خاندین ولید میدهند و معلوم نیست که در چه زمان در ایران
 ایران آمد و ما در حال در ششده رانی و بار بند و دست و کوه سکر که در آنجا در و با هر بند است چه سسدر
 و آنچه در برات و قدمه بار میباشند بطنهای و با دی انقسم میوه و هر یک شعب بکند بی سسدر سکر و سسدر
 در بند و استان پان منند و در ایران و خان با و خان عرب و افغان است و خود خود را پان منواند جمعی کانی
 که خرد از بعضی صفا صیف الصقل و جنای صیف الرای کشیدم که این دایمه طغیان و آنچه کبر با بعضی سواد بر سسدر
 دولت است و دستند که سسدر ای ان داشت تحت سلطنت حل میگردد که در پادشاه وین پناه و زاری صاحب جاه داشت
 و کربسار دستم تحت سسدر هزار در حال افغان عاجز و چون آینه و خافل از آنکه انقدر بر صفا که عمل سسدر
 سجان احمد از سسدر کسب هم نیشد و زید غنچه که کاشال بن و حاجی که شمشیر ازین کر اشاقی معافه که سلاطین از دود
 دین و خرد قس طاعت اشراق از سسدر سسدر و در زاری دانشمند و از قوی صیف کور و

شخصی کجف عاجز اندک تیره اجبار بدین در عاصف کردات و بر صاحب هر کسی از بیغنی که است عرض نمود
 از بعضی از عراق و فارس و سنندج و تبریز و کرج و کوهک و اولاد صغیر و اسواتی سلطان حسین که مجوس هان
 از شاهنشاهی که قبل از ورود محمد و خیران پدر بزرگ که در کج اودی سپاه اندک بکان و خراسان و در
 از شاهنشاهی که پیش از شاه و پگاه نامور بود که یکی بکجا و کستم آن چهار و سپاه تغزل آورده مثل اجداد
 مرثیه شاد است دریا فقه برآمدی چهارقت بعد از چندی از شیرخون اثنان با اوست مظلوم دان اطفال معصوم من
 و خولیا برودان هر دستوبی و طاری و کلخ و دانش از عمده جزو طاری ساخته با شرف پیر عم او که مجوس و
 بود با جمعی از افاضه بعد در وقت فرستادند و دست حرکات امر خوب بود همچون خوب دست او را
 به البوار فرستادند یعنی درخ فاسد اند صورت وقوع بهشت و خود ارج سلطنت بر سر نهاده و آن سلطان
 حیدر شایده محمد علی خان خالوی نهر را که در این درکن در کین آن دولت علیه بود با جمعی از امرای آنجا یک
 و ترک بفرستادند و در زمان فرستادند و مدت پنج سال در عراق و طایفه سن تغزل طارت
 مسلوب مشغول بود و اندک بعد از خارج با منای دولت عثمانیه و عثمانیان هم فصل و انجامید ولایت طرد و طیش کرد
 با دیبای عثمانیه و کدشت و مورخان بروج را بجهت گرفتن و دادن صلح نامه و کید بنای صلح به اید سلطان
 خود کار و هم فرستاد و خود با صفهان مراجعت باطل توش از جانب شاه خوب صفوی عشرت کید
 تا که بعد از شتای خرق قتل خان شایده حیدر در بر دیار جمعی تحصیل تحت و باج یک با بر تخت و تاراج مشغول
 بودند که پیش فساد هر یک از آن فاصد چون شعله حس و غاشاک با فسادن دانسی فرود نشسته اند
 سصد خرابیها که از حد حساب افزون گشته باعث شرف و جوس که فسادگان خند ایجا که
 نیاید با بکامل می توانستند شد بملا بشرح حال هر یک ایامی سیر و داز آنجا که محمود نام سینه
 در عرض و حسن دعای یک کیکانی که کرده در سلطنت منیر و بعد از قنای عظیم بکر شاه طاسب
 صفویست مقول و صنی میرزا نامی عجاس سن میرزا در بلاد که کید به داعیه شاهزادی بخراهر رسیده
 اجدار خرابیهای بسیار با نام کارش پرده خشنند و اساعیل ناسی می شود بقلند نیز با دعای شایده
 در کیلان گشته شد و ولایت کیلان نیز در تحت تصرف نشیان دولت رسید آمد و قتل و غارت بسیار
 پوست و محال قلم و طیسگر و ولایتها در با کج آن تصرف اناسی و سید و شیر و اذات تصرف جماعت کفریه
 و دیار کسب و در دین و در دست شایده علی خان و جماعت قاجاریه و در انصار خان غلام و سایر خاندان
 شایده و قلمه شد و در دست همین برادر محمود افغان بود و هر تراجمت افغان ایامی تصرف نمود
 و سید احمد خاندان و او در مشولی شایده محمد حسن صفوی با ذکر کفری و ای سلطنت میر خاندان و بعد از

مخاربه با جماعت افغانیه دستگیر اتیان شده حکم شرف افغان گشته شد تا اینکه شاه طاهاسب صفوی کما
تبدیل بدین شرح شد و انقار خان که در این شرح علی خان قلی خاں بختیار خراسان گشته تا اینکه جمعی از روسای تجلیل و انانی خراسان
شرفیه اندوخته متفق بودند تا در یکی از غلوه که ساکن بود و در بهر بیاید و پس از آن شاه و ملا جان
مشرف شده و خداستد شایسته کرده ملک محمود را با فتح علی خان قلی خاں بختیار و میل پادشاهی و این شرح
تصرف و طاهاسب علی خان اغلب شده و حسب الحکمران پادشاه و الا جان ولی محمد خان علم خیر از اراضی قدسی
معارفت بوم مقبره از راه ازین راه هم مدبار سلطان احمد خود کار فرستاده و پنجاه صده خود ابراک و اگر
و اعراض خراسان و گشته در رکاب شاه می همان توفیق المی بدین شرح شرف افغان و اندک استغسان
خدا فیان گشته و شرف مدبار استماع این خیر جانکا و با تیه سپاه از صفهان با بنک جدال در پی
خبرت من توابع صفهان در زمان من قری شیراز واقع و سه شکت فاحش بقده و تمام مظلومان ابر
از این خاندان مستحق تیران گرفته و از صفهان رضا علی خان سپهبدی را بعد از فتح سفارستان هم با سور فرموده
که فارسی حضرت فقیر بود و از راه عبود و با سلطان احمد خود کار رفت و در گشته با ولی محمد خان
عم خیر رعیت کرده مذکور ساختند که بعد از شکت عثمان پاشای توپال شوی شش نیک پیران و
و استبداد سلطان محمود بر سر سلطنت روم تکرر و سلطان احمد بعد از فتح مسموم شد بعد از فتح زرقان قندهار
ایف افغانه با شرف در کمال ادب استمداد بهریت و در پانین مشد بار و بوستانان شرف کلم
برادر محمود و محمود گشته شد و طاهاسب علی خان بعد از تسخیر و مسلم شیراز با ذریه پیمان رفته تیران
دست رو سپه کرده حاکم تعیین و از آنجا بفرم قندهار غنایالی بهرست روانه شده و شاه لیسند حاج
تصد استه با مجال قله و هینکر حرکت کرده با محمد پاشای والی خداد و مزاریه و شکت فاحشی با شرف
و چون کراهات با تقضای دولت و جهانی دست و عشرت و کامرانی شریف با و در خوانی و صحبت
شاهان خلوت سلطانی لشکار و نهان مشمول بچاره از دیر مملکت فاضل اخبر شکت او کشتار
یست طاهاسب علی خان و سپاه خراسان بهر بار عظمت دار شاسعه و استقامت دولت
پادشاه ایران و سلطنت ولیران و معارفت خیران در اندک زمانی مملکت ایران را از تصرف
اشنا و چکانه استر داد چنانکه کجفیتان مجلا اشاره خواهد رفت اگر چه دنا دلیل حال و نیست
ان خسرو پهل جان فغانی نژوده با بلا شسره با غزای بر طای فیضانی شاه طاهاسب با از امور
سلطنت خلع و جاسوس سیدی سپرده ساله را از امور سلطنت کرده از کار چهاره نادانی کشانید
و حجت سلطنت نشانیده مسکه و خطبه بنام امزده هر دو با نژده دران فرستاده و در پس از خند

در فرستاده و محتسب از ایشان بجای این مذکور خواهد شد و خود صبا غنیا و از جانب شاه و تپیه
 از راه طبر و طبرستان بفرستند و بعد از آنکه به مقصد او و لا محبت تحت تاب و حرارت هوا
 بسیار در آن در چهل روز نگذارد که بسیار در آن در چهل روز نگذارد که بسیار در آن در چهل روز نگذارد
 پشای سردار روم و بعضی پشایان در آن شوکت دشمن چون از ندراب طرح محاربه و مجاهده رکنه پاره
 حضرت با زنی با ایشان غلبه تمام کرده عثمان پشای یوپال و پشایان دیگر مقتول و تپیه اسیف بعضی همراه گریز
 پیش گرفته در ولایت روم پرانند شدند و برخی بعضی تمام خود را به بغداد رسانیده و دهان عالیشان بغداد
 ناخت و تاراج طرف و بعضی در محاربه دریا آورده و سپهر بخارضا علی خان خلوصی فقیر را که عظیم
 انزلی شاهی در کسینج در طریق دو توپخانه بود بهمانه که شغل افروخته با طغای حسیل حیاتش بر چشم
 در این شاه خضر طغیان محمد خان بلوچ که از جانب مشرف از خان بغداد روم رفد بود مراجعت کرده و در
 و حکم شاه بگوشت کرده کیلیه فارس شورشی عظیم بر پا کرده خان و الاشدان بعضی استماع این خبر
 استیلا و کشت از محاربه بغداد برده ششمانده نورم آباد قلی ایلیات نام شده و حاکم شهر را کشته بخار
 غارت کرده و از راه کوه کیلیه روانه شوستان بجای محاربه محمد خان را که شهر عقل آورده و حاکم کوه کیلیه
 و شکر تپیه فرموده بعد از نظام اندر فارس اختیار انجارا ایلیاتی شهر استیلا داده اند و اصفهان
 بحال از پیمان رفته و نامی نداید و خبر و غلبه از دست تصرف تمامی دولت عثمانیه و روسیه بر آورده
 کرهستان و محال لکره عاده که آبر بقاء طاعت در آورده و حکام دولتی لاکتدار سکه جلادان
 تپیه و کیلان را نیز بی نزاع و میدان از دست روسیه استخراج کرده در نورد فرور سلطانین و
 در سینه هزاره و دویست هفت امانی و ایمان نام مملکت ایران را از ترک و تاجیک از دور و نزدیک
 بعضی از یو در مغان جمع و بعد از غنای و قوتی خود سواد و تقویت سیکه پارسی سلطنت پادشاهی
 سواد و کی از اهل در اسلام شیراز در آن جمع این شهر خواهد حاقه شیرازی را خواهند تا در میخانه دولتی
 نام و نشان خواهد بود سیرا و قدم بر مغان خواهد بود سرود و اشتاق و انعام و نوازشها کرده
 در جلوس مغان که تپیه صاحب و تقسیم مالک میکرد و میرزا تپیه شیرازی را بر تپه خانی پیکر سیکه
 سر بند با خسته و افغان و در درون منقذ فقیر و سوار حکومت شایان حاکم عهده دار و بند عیسی کرده
 و حسب المرضی او که چنانچه از اندر پارالمونین تم مرض کرده بخارنس فرستاده و تپیه منم در اوایل من
 فارس رفته و از در محرم خد
 در لوایم از سلطنت منم و جنم منم و منم منم و منم منم و منم منم و منم منم و منم منم و منم منم

پسند

و کندی پدید آید و حیوانات طوارش عوامت سلطنت تجوری بودید فرق با یوش لایق کلاه دولت و جهانماری و کاست
سوزوش نابل شریف سلطنت و سپه سالاری بود تا اینکه آفرام سلطنت سویت تفرنگی در احوال او راه یافت شود و کما
در جای دیگر نیز تفرنگی و صفائی پیش گرفته بود سپه سالاری سپه سالار آمد کیفیت آن هم از این خواهد شد و مفصل و قایم
احوال او را جناب عطار در حساب و ستاره ای میرزا محمد بختان برکناب محمود و شمس الملک در ملک و مورد و تاریخ
جلوس او را در باب استعداد و غیره فی الواقع دانسته بعضی طرفه خان باختر فی الواقع خوانده قطع نظر ازین قسم نظر می چون مورد
استخوانین عیونت شده اند مورد عیونت در احوال است نظر نظر سلوک که با از اول این عیونت بر زبان همه عیونت جاری
شده و من بعد از جلوس بر سر سلطنت از نوگان حرکت کرده چراق آمد و علی دام از نوشکان بخشیداری با کمال
جهانماند بعضی از عیونت بخشیداری بنای قد و آسوب داشته اند که در قتل آورده و کرامت بخت باری و کثرت از
جهت شاد و اگر او رنگ و نوار کاس و عیونت از آنجا از آنجا بر آنسان که چایید و خود بزم فتح قد با حرکت
بعد از عیونت و شکر آغوش و کف فرسایش بر او میگرد که در همه عیونت خوش بر او شاد است و به عیونت از عیونت عیونت
بسیاری و نایت می نمود و قد در سبب عیونت خود مستقیم عیونت افغان بدانی که همیشه با جماعت فاعله عیونت است
و باشند و در آن یکی این دو عالم سپه معقولی گرفته در کباب و است از عیونت و با آنکه کمال است و است و عیونت
همی میرزا خلف رشید خوانی عهد کرده و بر اینهم خان بر او خود اسرار آورده ایمان نوده خود در این زمان بعد از
جلاد و خود بر سر راه عالی شاهجهان آموخه شاه می نمودی او شاه مملکت هند و سستان که با امرای صاحب پرورش
بسیار است و در این امر می در وصف نظر آراسته داشت جنگ عظیم کرده بعد از فتح و اخراج آن کورته و جوهر دیگر بکن
بماند خود امرای و علاه و تحفه آمد و انعامی آموخه و پانصد و پنجاه تیرگی و داشت استخوان از آنجا گرفته سلطنت آن دیار را کما
این یادش و در آنجا که است و بطریق زمان سحرین کینان و در آنجا که در این طرف نیمه مملکت ایران ساخت
و نایت جدا گیری کسان از عیونت شکر بخار و عیونت بهای برهان و ملک بهار از این عیونت عیونت و جلاد خود
با میا بس خان چنگیزی مخصوص داشت و خود در جهت بر آنسان نوده و در زمان توقف هند و سستان رضاعی میرزا
شورش عیونت احسبا تا آنکه در شکر بهند رجعت کند بود و نواب شاه طماس در سیزده و در همه عیونت و کما
محمد حسین خان قاجار که در این مشا و برین بود و سیر در فرستاده نواب شاه طماس را با عیونت از عیونت
بر خاسته است رسیده و این بدایمی در دو دو مان آوردی نهاد و آن پادشاه قمار بعد از رجعت رضاعی میرزا
از نظر انداخته او را خود در حیانت و بدایمی از آنجا باقی کشته فرزند و بند را بدال گرفت تا آنکه از عیونت
تا بعد از چند روز چشم از نور چشم خود باز گرفت مصراع آشنا اغانی این پس وی بر آن کمان و چون در
زمان توقف هند و سستان عیونت لکر تیرا بر اینهم خان بر او وارد جنگ قتل آورده بود و در وقت عیونت

اگر چه حاکم خود را در کوشش و پایداری همی آورده اما از نیراقت و غارت و خرابی ولایت ایشان مطلقا کرامتی نکرده و ازین
 پس عزم تنخواج کرده و بعد از وصول بوجیب طغیان قبیله شیرازی که حسب الحکم او در این باره حساب ختمی و
 شورش سام نامی همچون نسبت در شیر و امانت و آشوب حسن خان سپهر طغیان قاجار در استرآباد و مازندران بعرض او
 رسید در کمال خشم و غضب مراجعت و بیشتر از شیر خرابی مملکت ایران ختم شده و سرداران با طرف فرستاده نظرند
 نیز از اول خود را بشیر و امانت معزز داشت تا سام نام را گرفته بشیر رسانیده و حسین فرغلو را باغیسی فرستاده قتل
 کرده و حسین خان قاجار را با جمعی از خوانین مازندران فرستاده حسن خان سپهر فقهی خان بدشت ترکمانه فرار کرده و در
 حبس انکلیس در شیراز و خاندان و هزار جریب و مازندران قتلها کرده و زود پس روسانها را بفلک و تاراج کرده و
 تقیخان را بعد از کشتن دو فرزند و کندن کچشم و قطع آلت تناسلی حکومت موقوفه بهند فرستاده و انسانی و دولت آل
 عثمان را دستوع این خرقه ایزان خوشوقت شده عمل برقرآن خسرو صاحب شوکت کرده و لیکن محمد پاشا که از اعظم
 آن دولت بود بگذر و بدش محض فرود و سرداری سپاه ناز و از راه اردن اروپا جنود و مامور و در
 انکلیس بهزای فرعونیت بنک آن داور و آن سلطان صاحب قبال این معنی را فور عظیم دانسته با استقبال
 سپاه ر کرده در حوالی ایران القاضی حسین دست داده بعد از محاربات عظیمه و فتوحات لشکر ایران سردار سپاه
 روم در بشیر جان جانجی روح سپرده و سپاه انعمیت شده عازم فرزند خود قرار داده متفرق و بیخبر
 بر رسم رایت نادری و زید و قرین فتح از راه عراق بخراسان رفته و باز بعراق مراجعت کرده در مشهد و اصفهان
 پشت نظر انصار داد و دو هند و رایگناه در میدان زنده آتش سوخته و بعد از فرستادن مصطفی خان کبکی
 هم نصیر که از انوّه و امرای آن دولت بود با سید زینبیر قبیل ر قاص و تحف بسیار بعفارت مملکت روم بکند تا آمد
 بهانی مبلغ و مسلح که شمره فوز و علاج و تشدید قوانیم که هنوز بجاست که مخیر استکباری یوم الشور است خرد
 عزیت خراسان کرده در عرض راه از سرای انالی فارس و کرمان شمار بار بار رسیده عرض رفته رفته میان آن
 خسرو قمار و اهل ایران و شست عظیم پیدا شده آثار خوش از طرفین بطور پیوسته آخر الار لا علاج سبب
 و علم و انصاف و قتل و زجر مالی و اشرف و حوالات زیاده از کادت غایت انصاف و شرمجادی الاخر کرده
 در حوالی خوسان شیمی الیکتکیان که محل اعتماد بود بقوت محمد قلیخان کلکی باشی و صالح خان فرغلو ناصر کار
 او بر بنجه محمد خان قاجار بروالی و موسی خان انشار طارمی مبادرت قتل کرده دست ظلم و تعدی در انیسر

کا و جهاد افند که تا که روزه و این شعر شایه حال است
 مرشد قتل و ابراج است سوز کزین سر سیراج است
 فاقسرو اما اولی الالبصار سواهی آثار ظلم او که سالها بر پاست اما خبری که از و تشریح شده قدس سبب بسیار
 بنصف شرف و همی آن آستان فلک با سبانت و در عهد منوره که جای سعادت که باست تمام مدعی طغیان کلکی

خانواده غیر متوجه شده و نه به سبب قیام مبارک رضوی و موسس خوش بوی آتش افشان بدالی که همیشه از قنبران
 زکات و سوره اشفاق بی حساب بودند خود خانی که از بزرگان آن قوم بود شاهی بر دستند و اندر دارالقرقند ارشدند
 معانی این حال قیام شیرازی باخرین کامل حسب حکم نادری واجبت کرده و در دستهای آن خرابی که مسکوتش
 کرد و بود تصرف احمد شاه و آمد بعد از زور و دقت از در زیادتی اقتدار چون بران را خراب و مقام همه و آسوب
 رسید است از چشم پوشیده و شکر هندوستان لشکر کشیده اکثر آن ولایت آباد را فراب کرده چند روزی بخراسان
 آمد و واجبت کرده تا حال که قریب بیست و سه سال است در آنجا در سلطنت میزند و اکثر خادها هند را با او
 کشیده و خط طبع محوطه ضعیف آورده و در محلی قیام برادرزاده نادری که حسب حکم خود به تنبیه نمودن بیستان نام
 بود بعد از تبرک آن ولایت فخری قیام که نور از لاکه کسان میدانست و بگونا و شاه حکم آن مرد بود و در سر از نه
 طاعت کشیده و داشت شکر کرده و با خود به زقساوت قلب عم خود خوف کشته باقت همسب خان جلایر که رشت
 آن خسر و تمام بود و در جهاد به در محنت و در کار کشیده و سر حقوق اجاعت عم خود باز کرده و در نشان بجا
 اکثر ای بار از انجا رفت و از عیب می نمود و در حکمت آن در وی نادری را بر سر خود جمع کرده و نادری شاه در کار سکه
 بطلانی بکمال شایسته از دست آورد که مقدار قتل او معارف این حال اتفاق افتاد و بعضی استماع این خبر همسب
 خان که محفل خود و خواه او را نادری میدانست بیکجا و در دفع کشته بتعمیل نامم و اینها با رضی قدس آمده
 شکر شاهی میباید و محمد قیام افشار را با خود چنان حق که بنور و بزرگ آری ایشان راسته از بیم جان خود شده و مورد
 علی که در آن فصل زمان و از مصاحبان آن فرمان همان بود بیکجا و قتل او انداره کرده و سیاه عم خود را
 آوردی و در اندک روزی قتل او را که از اجابت ارتفاع نامرین سبع سموات و قنبران حکم آن بود و ظاهر سفاک بود
 تصرف آورده دست آنف و اسراف با خود عم خود کشوده مصراع استند که انگیزد و در آن

و مصارف غیر لا تقدر سائده سوامی شاه رخ شاه که از ملک رضایتی سیزده و طبع سکه کبری و در علمای طایفه سائده
 بیکم سینه شاه سلطان حسین صفوی بوده در کایت آن سلسله صفوی باقی مانده بود دیگر او را در خود بجهت او
 کبریا نقل آورده بر کسی انجا کرده از سهم قطع رحم تقصیری از خود رضی شده و بعضی همان پسران با او علی
 که ساجد بود که خانهای پسران اور شاه بودند بی جرم و گناه با او داد و در بزرگی یکی را کشته و عجب از سکه با احمد
 خواندنی حق خاطر از بگذر کلی نبرو آمده و داشت و میر ساج نامی که از جانب اور شاه مبطه ایات اسفهان نام
 بود میرزا سید رضا خان صدر که بشفق مصاشرت شاه سلطان حسین صفوی سینه فرزند سبب بکلمه ای
 حاکم آن دیار بود محبوس ساخت و از دولت علی شاهی سینه باز زد و باطل اسفهان از خوف باز خواست سلطان
 قتلش برده خستند و نام نامی در طالش او غای شایه اول کرده همگی که از نظر نادری جان مده بودند بر سر و بیعت با

به تبریز آمد و رضی خان شاهرور که حاکم تبریز بود بمجلس آورده و مالی آذربایجان تمامی با او بیعت کرده امیر اعلی خان
 افشار قرغلو که از بنی اعمام نادر شاه و حسب حکم او از سرداران آن پادشاه بود بفرمان مجبور و متقاعد حرکت کرده بعد از آن
 دور گرفته که کرده بعراق فرستاده و علی شاه بعد از خاطر معینی از قتل بنی اعمام ابراهیم میرزا برادر کتیر خود را بجلو
 عراق و فارس فرستاده و خود مستعاقب با خیل و ششم و طبل و علم از راه مازندران بدولت عازم عراق گردید
 و با خیره از طرز رفتار برادر خود بدکان شده سراب خان غلام خود را که محل اعتماد او بود بخدمت او فرستاد که پیش
 در کتیر شوکت او گوید ابراهیم میرزا بعد از وصول اصحاب و قتل سام که فرستاده امیر اعلی خان دستبند طامانی بضمیمه
 سراب خان با صالح خان و قرغلو و محمد خان قاجار و موسی خان افشار قاتلین نادر شاه و الله یار خان طحالی افغان
 و عطارد الله خان از یک کسب حکم نادر بی تنبیه نمودن فارس مامور بود و بمجلس لوا از فارس بخدمت ابراهیم
 میرزا آمد و بوزند و سایر روسای سپاه گنبد شده به سراب خان را گنبد و ظاهر آنچه بخواری بنی اعمام و باطن اهدوس
 تمام سلطنت خاص و عام بعد از آنکه سکا تیب امیر اعلی خان را با خود متفق کرده بخرم رزم برادر کتیر خود بخدمت
 قزوین در حرکت آمده و علی شاه بعد از استماع این خبر از مازندران حرکت و در سلطنت عراق بدار و علی که بپسر
 اعلی خان تبریز دوی ابراهیم میرزا ملحق شده صف جمال آراسته و غیره در اول دور و ابراهیم میرزا بعراق رفت
 و قزوین اعلی مامور بود و ز قتل از اشتغال نایره جنگ و غنچه در شهر دارالمؤمنین قم اسپر فوجی از سپاه علی
 شاه شده بدستگیری حفظ آلتی از بازخواست شاهنشاهی بقات با قدران معرکه حاضر بودم که لشکر فراسان بدون
 کشتن و کوشش بپای و بار خود کرده از معرکه روگردان شده بخراسان رفته و علی شاه ناچار از راه طهران
 عازم مازندران گشته بخرامین نادر که در مازندران داشت سپاه را فرقیه رخ شهر برادر کرده که باز بر سلطنت
 ممکن کرد و در آرزوی دوباره بسیار کس هست هنگام عبور اهل طهران او را گرفته نزد ابراهیم میرزا بردند در
 طرقت العین بگنبد چشمش عمیره الفناظرین ساخته از توشیش او آسوده در همان نزدیکی میان ابراهیم میرزا و امیر اعلی
 خان وحشی پیدا شده بعد از محاربه و قتل امیر اعلی خان محمد کاظم خان قزاق را غلوه که از اعیان سلسله نصیری و
 نادر شاه نظر بر شد و شادت چشم جهان پیش را ضایع کرده بود او را گرفته نزد ابراهیم میرزا برده و قتل رسیدیم
 که پدرش از غلامان صفوی و مادرش از جماعت افشار قزوین لو بوده و خود را افشار میدانست و نادر بجلو بگنبد
 و سادج بلاع یک چشم او را کور کرده بود و در عهد علی شاه حاکم قزوین بود و در بنوقت با کتیرم ناظر سرکار و در قتل
 مهات برای جواب دید و مقرر گشت ابراهیم میرزا بعد از تسخیر آذربایجان و بیعت تمامی مالی آن دیار فرودس آمد
 در تبریز مقصدی از سلطنت گشته شاهرخ میرزا از خراسان بصره و مالی خراسان نواب شاهرخ را بسلطنت قبول کرده
 فرستادگان ابراهیم شاه را مجاب ساخته بعد از اشتهار این خبر ابراهیم شاه عهدیکان افشار را بسرداری آذربایجان تعیین

و خود با سپاه و ترب یکصد هزار نفر از عراق و آذربایجان و اوزبک و افغان و قزلباشی از اهل خراسان حرکت کرد
شاه بهر شاه نیز لشکر از اسنان ریت نصرت بفرستد عراق فراشته قبل از آنکه بیکدیگر رسد در حالی که اسنان میرخان
عرب نوبختی در سمرقند و از پادشاه خوف شده با توکل شاه در سرخ و ده شخص مجتهد استماع این خبر در
سیان و نیشاب و افغان منتشر شده تمامی دیکه متفرق شدند چون بدو آغوش شاه بپس کردگی میرزا سید محمد
عقرب میرزا را و در کوه پیرزاد و در امداد شاه سلطان حسین بود در عهد آوری با سال زودتر رضوی و در دولت علی شاه
صدر لنگه کج بود و در امداد خان مجتهدی و قلم بود و در جماعت امدادان اینها هم شاه روانه قلم بود و در ایشان قزلباش
و افغان از یکدگر خوش و جماعت افغان بعضی سیدت و پادان قلم را بقتل آورد و در ابراهیم شاه و سلیم خان نوقلیه را که
بخطم ازمی ابراهیم شاه بود اسما که داشته روانه کاشان بعد از استیلا از قتل و سبب بعل آورد و از آنجا روانه
قندار و در آنجا حکم احمد شاه ابدالی و در بار خان گرفتار عمل خود کردید و بقتل رسید نواب شاه پرخیز و استرا با
اصلاح امرای خراسان موسی خان شاهرخی و بعد از مرگ ساجد موسی سرداری عراق و محمد علی خان کلک را بکلیت
تقدیر و بکلیت سر کشید در قلم ابدالی صفهان را با بونفتح خان کهنساری که از او این سخن را به کینانی است دادند که
بدولت صفوی اولیاد شاه در جمعی از جماعت کهنساری امور و آفران حکومت ایشان مقرر بود و حسب حکم از
شاه نیز در صفهان حاکم بود نوشته میرزا سید محمد که سبب از قلم با اساس سلطنت خراسان در عهد او کاشان
شیر ابراهیم شاه موسی خان سردار و سایر خوانین عراق مقرر داشته بود و خراسان بر جفت نرد موسی خان بکلیت
یک برادر محمد علی خان کلک را مامور بگرفتند ابراهیم شاه و بعد از گرفتن و کور کردن پلشاه بند و آغوش خدمت
میرزا سید محمد ز راه کاشان دیزور و از خراسان و حکم شاه پرخیز ابراهیم شاه در عرض زده و علی شاه در شهید
مقدس قتل آوردند و بعد از چندی میر علم خان عرب فرید با جمعی که شده نواب شاه پرخیز را از علی سنیس
و میرزا سید محمد را شاه سلیمان طرب سابقه بر تخت سلطنت نشاندند و سلیم خان افشار سردار و سردار
و قشعلیان افشار را موسی را سردار آذربایجان و محمد حسن خان قاجار را سردار استرآباد و در آن زمان کرده فرستاد
و در آن زمان که روزی جماعت جلایر بر خاقت اگراد خوشان آن سید پاک زاد عالی نژاد را گرفته همان عالی باور فرستاد
تیره ساختند و دوباره نواب شاه پرخیز را خطاب شاه دادند و میر علم خان از اهل خراسان شکر جمع آورده
مشهد مقدس رفت تا تمام آن سید منظم را از خوانین اگراد و غیره خواسته زود بود و همچون ایشان ساجد
استقلال را بسته چندی و هم زمانه تمام خراسان سیزده چون احمد شاه ابدالی خاندان دینا سپاه بران جویم غیر
خراسان آید میر علم خان از اهل خراسان استند و نوشته ایچیک آمد و نگردد علاج نظر اصفهان خاطر نگار ابراهیم
خان بجایبری که مصداق هر شاه مستقر بود پناه برده که در آنجا مشورت تدبیر کار احمد شاه مستقر بر جمعی از اهل خراسان

مملکت خود و اما خود را گرفته به دست اگر او او را نارسیده جانش بر بیخ استقامت قطع ساخته اند و شاه بعد از کشته شدن
 خراسان و تخریب آن در سعادت توانان فوجی را به تخریب استرا با دو روز در آن تعیین و حسن خان خلف قتل عثمان و جبار
 که روزهای ناود شاه در میان ترکان نهان بود بعد از قتل نادری باز در آن آمد به سرکشتن عثمان بنیامین
 محمودین خان قاتل که در او ان شاه چهارم حکم استرا با دو روز در آن به استظهار او کنند و چندی از خوش
 طبعان در دشت میگذشتند و مدتی تیر در دست ابراهیم شاه و شاه سلیمان بسیر کرده عاقبت حکم سلیمان شاه
 حکم استرا با دو روز در آن شده بود در بوقت جمعی اسپهبدان محکوم حکم خود داشته بعد از استماع این خبر و حصول سردار ابراهیم
 شاه بمسیر باد فوج ایشان تعیین و بعد از مقابله شمر فتح بر پرچم رایت قاجاریه و زید اسپهبدان بعد از شکرستن فرار
 و احمد شاه بعد از استماع این واقعه با جبار سلطنت آن در ابراهیم شاه مرجع داشته و خود بقصد مراجعت
 در بوقت شاه سلیمان و امیری را بیک اجابت گفته در روضه رضوی مدفون گشت و طوایفی که حکم نادری بارض
 او رسیده بود بعد از واقعه او تمامی بدفقات بقراصلی خود رجوع کرده بعد از دولت ابراهیم شاه و غنای
 او سلطنت بنام و امیری خراسان بر یک درویش خود داعی استعمار آن ولایت بود و از آنجا ایل طویل زندگ
 اما چون جد و فکر و طبعش کنترل داشتند و در عهد سلیمان اتفاق درومی به هم یک از ایشان باج نداده بدولت فراموش
 طوایف صفوی در تمامی دیرانه آن دو طایفه کرده و لازم گشتش و کوشش عمل آوردند تا آنکه ناود شاه بعد از حکم
 نظر سلطنت دولت و ولایت را منحل دولت خود داشته بدین برادران ایشان را قتل و کوهکان و ستون ایشان را کوه چینه
 بعد از قتل آن سلطان پیدا کرده اجعت ایشان بقدر و طبعش چون کهن در همان روزگار بعد از خرابی بسیار نشان
 وجود خود بوزمان را از کاشن امن و امان ترتیب میداده و بنا بر طرادات بار در شکر که کلین نخت از ایشان از کاشن
 صاحب نظر که برمی نظیر که حضرت گرفت بدین کلمهای رنگین کلین اقبال دست کشاده باغ کسی به شکستن
 غمخواران شده و صاحب اقبال آرایش و از قطع و قطع خس و خار غنچه در خار پیرایش داده آن همچون زمان محل خود که
 از کمال بهر استت حایر دولت بر سر اهل آنجا افتاده و فریاد پریشان آقامت کلنده بی امان در سلطنت جهان بنا
 بیادری داود نشان در آنجا با مصدر امن و امان گشته هر کس دست بدان دو کوشش سر و دست بردن از دست
 و هر کس سر از حکم طغش میستافت از تیغ مرافقان او سزای خویش می یافت با رفته رفته کوه کلب طغش از افق دولت
 بلند می گرفت و در عثمان محکوم که حکم نواب شاه خدی بکلیر سبکی آمده و بسند و استعجال تمام دار و آتشی خان غنچه
 که خالو زاده فقیر و امان به دران دیار حکومت میکند رانیده و سایر رؤسای قبایل از روشش ابدگان شده
 از آنهمه بویبال استند و بسته نصرش از راه ضعیف نوازی با امیری زند و جمعی طغیان دم از مخالفت و در عثمان
 زده و تا هم محاول انجام میدهد بعد از تعادل و تعیین شمر فتح و فروری بر پرچم علم آن بعد اقبال زید اسپهبدان با آن سپاه بگرا

ذکر احوال معاصر

و سبب دولت و جلالی که آنستند فرار از اینست که تمام سفره و دست من موره غنیمت بسیار دست و نواران شیرک
 و قادیانی خلی و چشم و عید و قدم و طبل و علم دست و کار و کار کی و تمام آمد در این تمامی از بر وجود از علم میرودان خان کتبا
 بطور آمد در ساعت الجسی از شیران شیه شامت قد انتقام آن منظومان را از انظار کشیده بعد از فرار میرودان خان استقامت
 و تولايت داده مراجعت بار و نموده بعشرت و شادکامی نسیب سپرده دیگر از جو طواغیت که از خراسان مراجعت کرده
 او را بخت ماری است که بعد از مراجعت در بهار و تابستان از خالی برود تا حال اصفهان و در باره زشتان در
 کیلویی شوشتر سلاطین و تسلای شی تقطیع طریق سلیم مسئول در او این دولت صفویه تا این زمان حکومت آن قبلیه
 با و نادر شیخ زاهد کیلانی مغرض بوده تا بعد از دولت ابراهیم شاه چون دست دولت شاه چمری را از عراق کوتاه دید
 میرودان خان که یکی از روسای آن طایفه بود و با جاهد بخندی همسوس تحیر عواقب کرده در حوالی اصفهان با ابو الفتح
 خان کتبا آمد با مجاد و بعد از شکست چون بگندی اقبال آن سرودی حال را میداشت با چاراسته از آن حضرت کرده در
 رکاب حضرت انتساب اصفهان را نظر آورده حکومت آمد هم در این هنگام سلیم خان فشار برده از عراق در اصفهان بود
 با ابو الفتح خان و جمعی از سپاه بگندی اقبال اشتغال کرده تا بعد از مغایره قبیل از مغایره از بگندی که کوب طالع آن خود بود
 سعادت و ششان از قبال کوتاه و از سوی امرای اصفهان بطور برقرار و آن داور بهمال اراده مراجعت کرده و آن
 نظر میرودان خان اصفهان آمد با آن که کوشش بعد از از سلیمان است قزوین متفحص ابو الفتح خان تقاطع
 بگندی اصفهان مغرض و جمعی از لشکر آن و رعایا مجروح دلی روح و نامی شایسته و با نادر در عرضت و
 کتبت شده میرودان خان با عهد و پیمان ابو الفتح خان را از قتل بر آورده و چون فاکر کرده بعد از که گردن او را
 کشته بعد از آن با نادر چون بخت صانع آن بود که چون پوست سادت عاقبت آن که تن و سلطانین صفویه اتفاق
 چه لازم که چشم بر راه اجتماع امرای مخالف ای خراسان و میرودان بر دو سپاه کوی اصفهان سلطان صفویه مراجعت
 سعادت نشاندند به هم میزبانی سلطنت و یک پروردگار بنا برین و قریب خلف میرزا سید نفسی صد دلهایک را که
 نواره سلطان سعید شاه سلطان حسین صفوی بود شاه با حاصل آن لقب ساخته را با سلطانین با گردان بر اقرار
 فرایند آن که آن میردانی که تونجه امیر عراق بوده و علمی مردان خان در ره سبب شایسته بجز ملک فارس برود و
 فقیر بر تیر میمنت تنای مقرر و هستند بعد از حرکت از اصفهان و بعد بر صنایع خان بیات که بر توفیق را بست
 در فارس فرشته داشت و از شیخ زود و با علم و بیاد و با ایست فارس فرو گذاشت تا که بقیه پیوست
 که سینه خان فشار از خوف سوسی خان و سایر روسای قباذ عاقبت و مجلس مراد اصفهان از آنکه در ورشده بعد از
 داور اصفهان توده و اطلاع میرودان خان مرغان با نام که داشته از غنای و غیره مع آوری با سپاه شایسته
 او کیلویی در عراق و در جبهه اصفهان و جازای سبب بر طرفی فتنین دست و در آن نیز حاضر بود و مراجعت

سوار وطن آن خدار محبوس بکار اجبات. و پس با از شوق شکست لشکر بسیاری و فتح آن خوارند و دستها را بجا نزاری ایچینک
 معرکه نرم میگرد و در آن نماز است همان نامیده و حربه و سلوکی پای میگردانند و آن شاه اسمعیل با فوجی از ترک از
 یافت او پیوسته کرده. از وی تا باین آن خدیو و نمنه و قیاست بر لشکر بسیاری افتاده و آن خدار با چاه قرار
 بجز و راه با معدودی کوهستان بریت کرده و قیاست از خلاصی لشکر آنرا و شغال بجا آورده با خاطر جمع با جمعی از
 افراسی خود که از طایران جا افشان آن رو است بدست بودند بفرمود وی کیوان مشکو آن حضرت حرکت و حرکت
 عبور از آب کرن مرید از آن آب نوشیده و جبل با قطره این شعر منظم کرده به بیت اولی آب خورون پس ازین
بار خور همتا و همتا و سوا و آن خدیو به حال کالان شاه اسمعیل را کمال توفیق و توفیر میگردد و سکه و خطبه بنام
 او بود و سیلیم خان قنار به سبب این سلسله قدری در اصفهان آن کجتم و دیگر او را بر آورده از نور بصره بالنگی لی نور
 بعد از آن وقت در امر استرلاد کرده و در حین آن طاعون در قلعه استرلاد متحصن شده و جماعت ترکانه چشمه زمینی یافته دست
 شتر کرده آن ولایت با قریبک پروز جنگ بعد از آنکه که قلعه را محصور و مستعد بعلت شجون و قطع طرق و از قوت
 از زمین ترکانه چشمه زمینی با قریبک پروز جنگ کرده شاه اسمعیل بدست جن خان طاعون افتاده او را دستاورد کرد
 مستعد از ولایت تبریز سیرده و نوی خان قنار بکجیم خان قتل رسید و خدیو جهان در عراق بدلت و کارالی میبوده تا
 اینکه یکی فغانی از آریسان مراجعت کردند و خدیو باجم خصوصت کرده و قتل و اسیر و نهب که بگریخته
 کردند اما خدیو بفرج خود شده و در قلع محکمه و در نیم فرار گشتند و آزاد یک سلیمان خلی علیانی که از اعیان کالان
 بود با فوجی در یک کابله در شاه اصل سپاه ایران که حسب حکم شاهی در راه با بر جان خان قرغولی بود در محاربه
 از ابراهیم شاه و امیر جهان مزبور پیش از قتل باروی را بر سر شاه قتل و با این خدمت بعب خان میسرند از و بعد از آن
 دولت از ابراهیم شاه با جمعی از اعاظم گنبد و نظریه بی تعلقی که بنام از آریسان بود تا به در سلطه شده و قتل و غارت
 بی اندازه بطور بوسنده و قتل خان قنار که از جانب شاه سلیمان سردار آریسان و در عرض راه خدیو شاه سلیمان
 شکرده با سلیم خان قنار سردار عراق از اصفهان سیرده و بعد از او آریسان از آمد و از آری آن دیار با یوس شکر
 اچار از آریسان قتل معوق گشته و در دیار می بپند و مصطفی خان حکم زاوه خدیو که از جانب نادر شاه مامور سیفا
 رو بود و بود و او را بعد از خدیو قتل نادر شاه سقیده حمید شاهی و الی بعد در عرض و که شت حسب حکم سلطان
 روم مصطفی خان توفیق افتاده و مورثه در ایران ارامی میسرید و سلطانی متحصن شود چون علی مراد خان بسیاری از آن
 آب کرن از آن خدیو و الاجاه فراری شده خدیو رسید و رسیده شوسل مصطفی خان شده غایب و قتل آن خان شخصی مجربان
 نسبت آنکه در خدیو امیر شاه طلب معنوی خوانده و او هم خود را سلطان امیر سردار و در بطن خدیو حمل برانی با سکه
 نظریه و سبب اینست که آن خدیو جنگ شمشیری و چشم معصی از اناظر ایران که در آنجا بودند کذب و کرده و خدیو چون مصدق

رفقه در ایام خود از فتح عینون آید. از طرف وراز ایلیان زیت آید و فرستاده است که دست مخلص را در آن
 در مشغول و آنرا در خان بدولت از بیرون بیاورد و کشتن آن در آن و در آن سبب غلام میزد و در آن
 کشته شد چون آن را از اوی ندید جهان آمدند از آن خان بدولت آنگاه سر فید در وید و بعد از دو روز که آن
 از آن و با جمعی که آمدند و عاقبت بر سر خدام و خان بیگانه او را بقتل آوردند و کشته شد و در آن
 خود نیز در آنجا مشغول شدی و عظیم و در او بر موی پشته آید. پشته در دوا در می پشته میزد و در آن
 بعد از تمیز خراسانی عاقبتی و دولت بودنی رخا با بیرون و ایلیان آید و ایلیان حرکت کرده بعد از آنکه
 از بعد از شش ماه بسیار و لازم است و در آن که در خدای آن از آن سیر که آن عاقبتی در بعد از قتل امیر عظیم
 خان در خدمت محمد حسن خان درجه است با رفتن بود بعد از آنکه در آن ایلیان و شش سیر در آن
 حسب نظر با شماره شش پر پشته و عبد العزیز سلطان و محمد زان خان که هر دو از آن عظیم بیدین است که در آن
 فقیر بودند از آن ایلیان و آنی در آن فرستاده و از آن در برابر آورده و مورد شطاق بی نهایت است و از آن
 استان فرایند بسیار شد در وقت مسامح استای دولت بید و محمد زان خان سپهر آن غلبه بر آن باغی است که
 در آن مسامح استاز در آن حاجت بید و در آن پر محمد عظیم است عاقبتی و حرکت آمد به جمع و بعد از آن که
 بی آن ایلیان در آن ایلیان با این عظیم است ایلیان بقبول بوشه و ایلیان و سوارا مطلب خان که از آن ایلیان
 از آن ایلیان که در آن ایلیان و آن ایلیان ایلیان ایلیان ایلیان و در آن ایلیان ایلیان ایلیان
 از آن ایلیان که در آن ایلیان که ایلیان ایلیان ایلیان ایلیان ایلیان ایلیان ایلیان ایلیان ایلیان
 برادر است محمد زان زاده را ایلیان ایلیان ایلیان ایلیان ایلیان ایلیان ایلیان ایلیان ایلیان
 معنی است و تقصیر خود قابل و از آنجا که هر مردی سپهر و ایلیان ایلیان ایلیان ایلیان ایلیان ایلیان
 او را نظرها معاصران نظرها کرده و عفو فرمودند و ایلیان ایلیان ایلیان ایلیان ایلیان ایلیان ایلیان
 شسته کرده و بعد از آنکه ایلیان ایلیان ایلیان ایلیان ایلیان ایلیان ایلیان ایلیان ایلیان
 فرود آمد و محمد صادق خان قندهار در تنبیر و نصیر خان لاری در کباب آورده از عایشه شیخان مجلس
 ساخته و نظر علیخان سیم قی بعد از آنکه در آن مقید و مجوس سپهر از آورده بیلی عثماني آن حرکت
 و امیر حسن که ایلیان در بند ریگ ساکن بوده و از فساد طینت بد و فرزند و برادر خود را که بود حسب حکم خود
 زان خاکم اندازد و صاحب خستیمار در این وقت سردار کرمان طغیان بر آورده و جمعی از سلیمان و کتارر کشته داد
 بکشته نقای از بیرون قمر جهان سوز فرار کرده در بصره و تیسر رسید و خار و دیار فارس و عراق و از آن ایلیان و کتلان
 و از آن ایلیان از دو و شیر پاک شده و حال هیبت و کسان استوار است که الحمد لله الملك المنان پیا من آن

<p>نصف مهر محمد فصل مذکور این سوز و است بدختمه است</p>		<p>در محبت مکرر در کوی محبتی</p>		<p>پس از هر که این سوز و است</p>	
<p>جذب به ایشام فاشی از اقبال دار المؤمنین کاشان است و بسمل طبابت شرف و بکوت قهر نفس و خو و بکف که چهار صد و...</p>		<p>و قفسه بیشتر خدمت کرد و نام الحی صاحب سعادت سندیه بود و چشمش گریه شاق فدا و واکه اوقات از غمی افروز گام شری...</p>		<p>در سحر و کیم یوسفی سوز و است</p>	
<p>سپس با میر کیمانی میرسد که در زمان نواب جمالیون شاه آجیل صفوی در سرداری ولایت اوراندر شهید شده و میرزا علی میرزا...</p>		<p>در جوانی سید وستان رفت و بعد از تحصیل سلان از محبت باصفهان در زمان نواب شاه طهاسب صفوی منصب کلانتری و...</p>		<p>میرزا سماعی در دولت نادری در آستانه نوبت با سوز و است حکمران پادشاه قنار با میرزا محمد و شتار وی و میرزا محمد...</p>	
<p>میان نسی و هاشان در صومالی نکت شهید شده از دست بخت</p>		<p>آن سلسله ای که فرزند سید...</p>		<p>کرده و آن کیمی و سوز و است</p>	
<p>عصر زینت کمال شیران محمد...</p>		<p>فره از پهلوی جهان...</p>		<p>از نسیب و جنید...</p>	
<p>شایع که کما حاج فغان...</p>		<p>پوشید و صدمه...</p>		<p>بست نیت...</p>	
<p>نخل شده و نخل فروغ...</p>		<p>نخود نعل و با شمع...</p>		<p>با کمال و خاص...</p>	
<p>کاسه در روز عصر...</p>		<p>ساقی دور از خم...</p>		<p>تو در چه...</p>	
<p>بر آید نکت من...</p>		<p>اگر ز غریب از دست...</p>		<p>مرد می رفت...</p>	
<p>بنگانی ایام شاد...</p>		<p>نایب ام از...</p>		<p>مرد می رفت...</p>	
<p>دانش مردی رسیده و صاحب صفات حمیده...</p>		<p>عاجب ایشام...</p>		<p>مرد می رفت...</p>	
<p>بزیات که مشرف شده از دست بدختمه است...</p>		<p>اگر خسرو نباشد...</p>		<p>نجان...</p>	
<p>فاخر از شیرین...</p>		<p>که و یک نشوی...</p>		<p>هر روز...</p>	
<p>قصه دانسته در جانی...</p>		<p>انکار که بازار...</p>		<p>صد بار...</p>	
<p>باز آئی و بخش...</p>		<p>مهر و زلف...</p>		<p>ماد شب...</p>	
<p>در مانده در جاک...</p>		<p>خوش...</p>		<p>عاجب...</p>	
<p>ساکن عباس باور...</p>		<p>عاجب...</p>		<p>عاجب...</p>	
<p>زین مش کرده...</p>		<p>سید و کون...</p>		<p>عاجب...</p>	
<p>شده و نماینده...</p>		<p>عاجب...</p>		<p>عاجب...</p>	
<p>ای وای...</p>		<p>عاجب...</p>		<p>عاجب...</p>	
<p>زهر...</p>		<p>عاجب...</p>		<p>عاجب...</p>	

<p>شده و نفس مجتبیٰ اتقانی افکار بسیار خوش محبت بوده است خاوم استن با نام از آن صفایان است و بیشتر از او میراث و خدای در سید جامع عباسی دوم باشی بوده و مجتبیٰ کریم ملازمی نیک نهاد و خوش عقاد بوده و عربیایی که صاحب ادوات کرد و خوب میگفتند از او این پنج صفت نام داشته و در او از این اوصاف در صفات او در این پنج صفت نام</p>	<p>این سری بی بی خودی بود و عاقل این سری بی بی خودی بود و عاقل این سری بی بی خودی بود و عاقل این سری بی بی خودی بود و عاقل</p>	<p>این سری بی بی خودی بود و عاقل این سری بی بی خودی بود و عاقل این سری بی بی خودی بود و عاقل این سری بی بی خودی بود و عاقل</p>
<p>عاطف بود و بی بی خودی بود و عاقل این سری بی بی خودی بود و عاقل این سری بی بی خودی بود و عاقل این سری بی بی خودی بود و عاقل</p>	<p>این سری بی بی خودی بود و عاقل این سری بی بی خودی بود و عاقل این سری بی بی خودی بود و عاقل این سری بی بی خودی بود و عاقل</p>	<p>این سری بی بی خودی بود و عاقل این سری بی بی خودی بود و عاقل این سری بی بی خودی بود و عاقل این سری بی بی خودی بود و عاقل</p>
<p>چونست بی بی خودی بود و عاقل این سری بی بی خودی بود و عاقل این سری بی بی خودی بود و عاقل این سری بی بی خودی بود و عاقل</p>	<p>چونست بی بی خودی بود و عاقل این سری بی بی خودی بود و عاقل این سری بی بی خودی بود و عاقل این سری بی بی خودی بود و عاقل</p>	<p>چونست بی بی خودی بود و عاقل این سری بی بی خودی بود و عاقل این سری بی بی خودی بود و عاقل این سری بی بی خودی بود و عاقل</p>

من بسیار بجزت در کار که این سینه مندر شین است بوی خوشش بر چه نیست شی که بجز جسدش نیست تبارک الله انان شین است برین خوشی این سینه است از آن شود و شد خود کرده کاه و کوه نور و می درشت	دلکند تو ما سا چه صورت که سوره اندک آن درین که باشدش سینه ای بوشوق و بوقش از دل حسی که بر بران دست که هیچ احد ز داد بوی نه خوی بری بر که بنده ز جیب در است تعالی و در غایت و کجا	پس از ادبی عاورد بجز خود بجده و لب لایقند که پادشاه فرودنده بپای خاسته ادا بخت نشته است عینش مغایب صوت و طاهر بندارون و کونایت که تویم که چه بخت	بخت برود این بند کردم بجز خود بود و غافل بمهر چرخ از کمال بمهر عرش حاکم بجو عاشقی که نشیند بجنت صوت و بخت بسطر از و با یکسان بمهری که کمال خاد دامی بپایش با کوی در صف و کلب علی
---	--	---	---

در صفیان شول شده با قذال پ و هوای آید از آن زمان تا شش ز جیب باق خود را و صفیانی می دست نظر بفرست
اصلی در اوایل سن اکثر علوم رسمی را دیده و در آن کفون مکتب خصوصاً با این مهارت داشته و طاعت و سنت شرب و عبادت
سین فاضل شوخیا که اون کالات بود از کسر میر و غرض جریب شیرین این در قفسی همان گاهی به نظر ابیات عاشقانه
در ساله در بیت و بیت ساکی طبل روش کلر از جان ایشان ساخته و مصرع و کلام است که جناب سعادت آب رفیق
و کلمات اوله سومی زوینارفت عبد الواسع دانی بر حال این خند شوار و دیوار خاست کرد و از دست و کلمه سینه

بجز وصال تو زیبا نسیم رخ به بران و جوانی ببینی جام و دستش اکنون که از دور سینه	بهر نامه و با نام پدران پسران شرب از جوان ساقی پاد جام	دیگر است بخانه ببر کعبه دعوی حال هیچ ششانی که مهری که در حمت	سوادم کرم بر نور که ز سندان باین حال نمی کنونی نوی می
---	---	---	--

را بهب اسم شریف سبزه از جناب طمانی از طرف پدر او لادید المکملین سبزه رفیع ایسی و از جانب مادر
نواب خلیفه سلطانی با کلمات موصوف و کسین خلاق معروف و اکثر اوقات فیض شرف صحبت او شرف و بفرمان
عظم بود تا خود بر تیب دیوان خود سپرد و منت حد از حال عالم فانی با نقاب زایه خلاق تدوین نگار ایشان نیقاده
خود شنیده بود منتی تراشت نمود و من مید باکی ذات و یکی صفات محبوبه نقاب خاص عام بوده و یکی کفایت
بود است در شانه ظاهر روش کلر از جان بر وار کرده بمهره تاریخ اوست که سادی میرتید علی مستانی در وقت

کف عالم فرود روی رض این شاکر که نوشه دم زندگی بخش عیسی صد لار شکفت از گل رسن پانت صدی است داغ تو رفت ز دل
--

<p>و بد روزی از روزی دیگر قتل فاعل است قیام بر قیام حرکت کاش مردم که حرکت آسود خاطران من که حرکت تو هم بر خود با آن که حرکت این باغ و در هر چو حرکت رازب تم باد و سرور حرکت راهی است که است حرکت</p>	<p>که اندک کوی تا و بسیار دول بر باد آورده خاشاکی که با بدین میاید دل ز حرکت از آن که مرغ کوفه میکند که ایلی عین زار که حرکت عزتی که از بی در بر حرکت بسیار بریف که بر بی حرکت از نازکین کشتن حرکت</p>	<p>جدا کنه چون نفس قدم از حرکت بر که اورا بر سر است ای حرکت خوشا وقت مرغی که با حرکت آواز بر سر صد حسرت حرکت که در این بخاوه بر لاله زاری حرکت اولی است و آن عهدی که حرکت این مشت علی که حرکت آواز بر سر هم من از حرکت</p>	<p>ز دانش است کجای بر وقت حرکت دست علی بر خاک است حرکت بهشتی که نه کعبه و نه حرکت مال شوکران حسرت حرکت که در آن کجای دل و حرکت دور آفرین روز و نه حرکت به خود کافت کبری حرکت آواز و نعت کتبت حرکت</p>
<p>کار رضا پدرش از کاشان و در کاشان شامل شده و از خضای فرزند در کاشان سوله شده و منور نما کرده و قبل کعبه است</p>			
<p>معدات دره و در جگر شعخ غریب کرب درین شهر امانا کما هر شش سید علی شد موزون بیت آتوی منبک و در</p>			
<p>بزرگت نیست در ازین که در فاعلی که در خواندم</p>			
<p>برقی هم شش لاجین صفت از اولی است</p>			
<p>و جوش می و نغمش فصیح و رفیق است نفس و نسبی است و من و در تصدیق شود و در استان است و جیمه بگوشش</p>			
<p>شایسته مستقیم که صفت است این که است در این که است اگر او تواند برساند بر تو که از هر بی وفا ای دست است که با است نفس بی وفا و او من خواهد دان بر من که از خط اش غاس سپهر مناسبتی ای بی وفا خواهد بدی که نصیری که سپهر</p>	<p>شایسته مستقیم که صفت است این که است در این که است اگر او تواند برساند بر تو که از هر بی وفا ای دست است که با است نفس بی وفا و او من خواهد دان بر من که از خط اش غاس سپهر مناسبتی ای بی وفا خواهد بدی که نصیری که سپهر</p>	<p>شایسته مستقیم که صفت است این که است در این که است اگر او تواند برساند بر تو که از هر بی وفا ای دست است که با است نفس بی وفا و او من خواهد دان بر من که از خط اش غاس سپهر مناسبتی ای بی وفا خواهد بدی که نصیری که سپهر</p>	<p>شایسته مستقیم که صفت است این که است در این که است اگر او تواند برساند بر تو که از هر بی وفا ای دست است که با است نفس بی وفا و او من خواهد دان بر من که از خط اش غاس سپهر مناسبتی ای بی وفا خواهد بدی که نصیری که سپهر</p>

<p> ببین بر تو نفس خواهد بود کز غم حصن حصین خواهد بود بمکانی که کلمین خواهد بود به او تو همین خواهد بود بسیار روی بهین خواهد بود هر طلف تو بهین خواهد بود هر چمن است چمن خواهد بود بجوانده را گران آمد بدر و بحر آشیان آمد بهر جوهر طلک بجان آمد بهر خورشید کا جهان آمد بهر زلف غامری گران آمد بهر زبان بر سر زبان آمد تو ن شود که نادر جهان آمد بهر کوه بر کوه بری جوهر آمد بهر جوهر که در دگر کا نام آمد بهر حیات دوازده شهید آمد و که اکنون حسرت از دگر آمد بهر آن غمی می تو دگر می آمد که آن چاک گریبان فرود آمد که آن زلف پریشان آرد آمد شدم هم روز از خود دور آمد بهر کس از ایشادت خبر آرد آمد چه توان کرد که منع را آرد آمد که در بان کی به شام آرد آمد </p>	<p> داور او در سی هست که آدم جانب سبزه طر او را تا قاید اقبال برسم غم مخور غمت که خود صاحب چشم بود و نه تا چشم چاره کار بی که صعب است در جهان است چنان خواهد بود دشت غم را تا پیدا شد بسیلی ز ایشان جدا شد ساجا جا که رسیدم غم تا چهل سال با نایب خرد که نه در دید کسبک کن لیک تا به تیغ سود خود اول من شمن من خرد و جان بهری بر جوانی عاشق که در دوزخ هم نمر زور و دیده لب تشنه ایم جان نوز که روز کاری بود به نام آرد کی فرود دل من از آرد هر روزی که پان چاک کرد پریشان خاطرم کرد در روز مردم در دیار خود چو شکر جان بهر صحرای سر زده بر طغیان زین جنایت که من ز جان بر تو خط و لری لایسم باز سر </p>	<p> تا بر روی تو همین خواهد بود هر سزا که همین خواهد بود گر بر کسین برین خواهد بود تا شورا است و همین خواهد بود شهر صبح و پسین خواهد بود روز و رحر که همین خواهد بود دره مشکل تر ازین خواهد بود که ز غم بر گران توان آمد کاه همین دوستان آمد پریشان رفت و پرتان آمد و شترین بقعه جهان آمد و پنهان رفت و پنهان آمد تا خواب به هیچ خوان آمد مشکل ز تو خوش شود از روزی که من به خرمی آمد با صورت که دل بر سر آمد چون کسی ندید کسی در رخ آمد که با کس و خاک مردم جان آمد که هر که میرود و بجا دگر می آمد اینکه رفیت کار کرد دست آمد که آن بر کشته مرگان فرید آمد از دست بود با سبب جان آمد چه کار آید از طغی که با جان آمد باده کجین به رنج است جان آمد که چنان نود از تو جدا شود </p>	<p> ببین مگر که خواهد بود در من است غم و درد بهر آن که همین است غم بست و دولت به تو وین دست که بجا روست شب در آید که ان خواهد هر بود طلف تو باشد شده اول که وقت آن وقت تشیح و ستان طاری خورد و سنگ در صفایان به ساحت کس باید و نیت که آمد تا خسته به هیچ نماز شایف دل خوش شود و شغل ماکی خبر زور ز سر سیدی در پیوستیم صور عالی بهر و من تمام بهر باران نه و با من جان پر خاک ز کوی آن برین آن خبر می با من غمی و بجز از دست جان امر در بر کردید چون کن که باز روی بر زود من جوهر که مخصوص من مهر و شمس بهر زلفت پدید شوان کرد عدلی توان خواهد بود </p>
---	--	--	--

دوم کن آن که چون بیدار شود
از قلم نماند بدست چون کرم
باین سرم که در دل جگر
جود وی شود و منور شود
زبان غره آنچه دیده منور
باین چشم بر سر سر سینه
برای غده افشای قرین
ای برود و شش چو نمک
گوشه و سماع و فانت گریه
از حاصل غامدین سال
مردان بی دردی ششای صبح
قرنی است درین بر
درین سر در حال علی
بانی بوی می در و باقی
طعمی نماند از دره فرزند
شما بر در نهان
بهر آنکه

باغی بود که من داد تو گستر
بر باد طری نیست چون کرم
با که داد که بسیم بد کرم
هر که کاره فلان بر سر
بشکست آن بسته از باز پرست
بسی که ز برای تو بیانی
از بر خو هر چه ز شش
روی داده نور می نور
بندی شیده ام کشیده است
سطور طالع و طبعی
تو خود و جگر بیانی
عمی است در آن
هر چه بر سر
جنگ لرزه بر
بین مش در دست
طهارت در پیش
امونتی هر چه در

ساله دادم ستم جو نادیده
در چشم منو و بر در
بر جاک با نام که بر کرم
از خانه بیرون
بمنزله با بر سر
برای خواهر هر چه برای
برای زنی که در کرم
لب شده ام از روی
کای در چشم کرم
خواهی جز در بال
این که شش
و با طبع
بگویند چون
تا می که در
فصلی می جاست
در هر چه در
که هست هر چه
صدا جو که با
ولی برین خوش

در چشم منو و بر در
چون از چشم جگر
چشم جاک نام کرم
حرف گوشکته
مخلاف عادت خود
چو ششای
ز چشم که زنت
اطهار و سنی
کار ز ما چشم
در شش علی
این که شش
دست و موت
تا در سر
فصلی می جاست
در هر چه در
که هست هر چه
صدا جو که با
ولی برین خوش

تعدید و در شش
بازستان تو هر چه
چو در شش
رسید هر چه
ز بوفای می
بشکست هر چه
را از هر چه
نمونه و شش

تعدید و در شش
بازستان تو هر چه
چو در شش
رسید هر چه
ز بوفای می
بشکست هر چه
را از هر چه
نمونه و شش

تعدید و در شش
بازستان تو هر چه
چو در شش
رسید هر چه
ز بوفای می
بشکست هر چه
را از هر چه
نمونه و شش

تعدید و در شش
بازستان تو هر چه
چو در شش
رسید هر چه
ز بوفای می
بشکست هر چه
را از هر چه
نمونه و شش

تا چندین لطف تو میکرد که با هر مراد آورده و در دل دل من شکر کردم من جانان تو بپستی ز جانی عاشقانه گشتی ز دور ز چشم من دور ز چشم بسته شده ایم افغان تو من روزگار من بود امید من کی جز خود در دل من ای دل مرا روزی اینچنان بر آن کردی پیشانی خواجه مرا در دست در همه روز با خود خوش بودی بهر صورت من در دست تو رای جهان من در دست تو بهر لحظه در دست تو بماند و دست من در دست تو در دست تو من در دست تو بر جای من در دست تو در خانه من در دست تو بماند نام من در دست تو برای من در دست تو برای مدعی ترک من در دست تو بماند نام من در دست تو که می خواهم من در دست تو خواهی چه بر من در دست تو این عشق من در دست تو	آئی تو هرگز من فروغ بس کردی با هر تر بر آورد و در دل کن خون شود این دنیا در دست تو چون من و پستی ای خود کردی چه خشم از دور در تمام تو آب نبات در آب من گشتی دو که اکنون من در دست تو بپستی ز جانی عاشقانه گشتی که آن پاک از جان من گشتی ز آن راه من گشتی بماند نام من در دست تو برای من در دست تو برای مدعی ترک من در دست تو بماند نام من در دست تو که می خواهم من در دست تو خواهی چه بر من در دست تو این عشق من در دست تو	بماند فیض تو دست من دل خوش شودت از شکل آئی خیزد در سر من و نه دوست تو در دست تو بال من تمام بر بار تو تو در میان جان و کار تو آرمی در من زنجیر تو بماند فیض تو دست من جان من در دست تو چون من در دست تو بماند نام من در دست تو برای من در دست تو برای مدعی ترک من در دست تو بماند نام من در دست تو که می خواهم من در دست تو خواهی چه بر من در دست تو این عشق من در دست تو	عاشق من هر چند است زور مشکل ز تو خوش شود دل از روز مرا که من در دست تو با صورت که دل تو گشتی چون من که می بودی در دست تو که این من کار تو من چاکر تو که بر من میرود و کار تو این کار من که در دست تو بماند نام من در دست تو برای من در دست تو برای مدعی ترک من در دست تو بماند نام من در دست تو که می خواهم من در دست تو خواهی چه بر من در دست تو این عشق من در دست تو
--	--	---	--

عالمی محمد حسن مجلس از بدو در این صفت اشفاق افاده مرد شکسته بود و وجه لایمی داشت این مطلع از دست بسیار خوبت
 به کنی روان سوی بنامش **شکب** است که تا بدین سال استراحت نمیکند **شکب** است که تا بدین سال استراحت نمیکند

فرست تا جمع بسیار خوشی داشته و شوهر بسیاری هم داشته بجز آنکه بجز آنکه بجز آنکه بجز آنکه بجز آنکه بجز آنکه
 بعد از آن تبیین رفته و وقتی در اصفهان در خدمت مرحوم ابوی امیر پاز و ازو به معراج نموده است **شکب** است که تا بدین سال استراحت نمیکند

که این بکار توای است **شکب** است که تا بدین سال استراحت نمیکند **شکب** است که تا بدین سال استراحت نمیکند
 و در مرتبه حکمت جسی طلعی صاحب درک عالی و صحبتش اکثر اوقات اشفاق افاده و از فیوضات او مستفیض و در وقت
 نظم قصیده مایل و بر غم قهیر از سائین کسی از سید مشارالیه بطریق اعظم ضمای منتقدین است که از بدو چندی با بر عادت

<p>بجای آنکه در وقت کین کنی از بجز آنکه بیکام هم بجا چو از کرد و ادای شید خدا علی که بدو در آن که از شکست ظاهر روی بود باشدش بود و آن گمان در آن با چیز از چار جزیت چار خلعت اندران سعادت که ز اور در کین مسکن در آن زمینش لعلش ز بران آرد و برق که از بزم چو شورش سر ز چون و در صفت شکر و کرد و در او بر رفتی خرمین آن با روی خدا عالم تا بین صلح تو رسم تم زشت تا که از ولاد در شش کین مسر طرف غافل ز دستان بود شکست دارای حسن زین</p>	<p>ببود کفری اشک جیاد اندر کین با منی که موسی چشمه زان ظاهر به غم شرکت از طالع بود بیستون بسیار به طاعت کین عالمی راشدی خوش خند ز بر دور سر و در آن علی که در کین هزار آیت ضیاء و ابرار کین روح برتبهان هر روزند ضعیف هر طرف پوینده آن چو سوز چون بیک طایفه آن چو سوز مسر که هر کار از بی زمین کین که بشکری خضاب از با چو سوز در صف کین در بی تیج و سوز که خوالا ز بود جاد کین عادت ز یاد اول کین سخن شد بر این شید شوم ایمان شرت سزای شد کین</p>	<p>بصلب آن در این کین کین کین شود هم زانده غارب که کین ضعیف کین کین که از لعل زان شست او کین به چو صبح خورشید جهان کین با شکست جا کرمی سر بر کین عرصه میدان شود چون کین صبح قطران بود از کین نو شکر ام و تیر کا صدر کین از بی زرم صد کین کین جلوه کرد و در او کین صبح و اجل ز بری کین از پاس خند تو کار جان کین آتش ز غم ز در بیان کین ز در زلف شکوش هر ظاهر کین بیخارفت سزای کین</p>	<p>بجای آنکه در وقت کین کنی از بجز آنکه بیکام هم بجا چو از کرد و ادای شید خدا علی که بدو در آن که از شکست ظاهر روی بود باشدش بود و آن گمان در آن با چیز از چار جزیت چار خلعت اندران سعادت که ز اور در کین مسکن در آن زمینش لعلش ز بران آرد و برق که از بزم چو شورش سر ز چون و در صفت شکر و کرد و در او بر رفتی خرمین آن با روی خدا عالم تا بین صلح تو رسم تم زشت تا که از ولاد در شش کین مسر طرف غافل ز دستان بود شکست دارای حسن زین</p>
---	---	--	---

شکب است که تا بدین سال استراحت نمیکند **شکب** است که تا بدین سال استراحت نمیکند

شکب

<p>عوضه نمید بردن تکس نه بفرزند این سپهر که به زبون فلک فرسید این دو سه پستی که خلفای بار خور کسلی ستاین بجز قاصد نیاید مگر نیاید باید گفتی و شنیدی در داکا جل سید مانیست با جامه چاک لاله بر خیزد از دایره دلش بیرون نماند</p>	<p>روز و شب بخت خودت بفرزنده این ماه و مهر من نه ایوانها هم فرودم برده برانگشتند زنده شعرا تا اولیست این و کردوری او بر سر و جاک با سگان کند و شنید افسوس که عرف و نیست و بدایع هزار ساله باز کند کشت و عمر و سیرت است</p>	<p>یاد در این کس این کس کالا بدینا و بقیام نیست شاعری و شعره کار است سوره خراسی یا نیست این ماه مسافران خودی چند مدتی که آن با غافل و عمر کند و وقت که در دایره صداق که بزند رنج</p>	<p>یکم که افاده و کار چون غیر خود هیچ تمام نیست سوز و شوق نه شاعر است تا آن ترکیب شایسته این در بار برای قافیه موج طست طاقت خنده او و استهزا درون بچرخ کار و است کجا همه و بجز و بجز کند همه که نفسی خوش نمره</p>
<p>صالحی همس میسدا صغیر از طبعه سادات رفیع العدم استغفار جانی طبع و جبران دشاعری تیری شیرین زمانت طبع بسیار خوشی و نه محبتش کرد شقایق افاده این شاعر در وقت</p>			
<p>زان پری بوده خطی ستم باشد خطا بر که شن بوی هستی سانه از کشتن شسته کشیدی و نکستی این نیم از طرفه و دند فریاد که در کج لب کمال سوی آن بجز آبیکه خاک هنر و اندر فانی بر نه سینه نه از کج و نه از آن خانی صد گشته یکتیر تو فانی کس نباشد دست او گردنت دارم وقت بد او و سینه نارم طاقت بند و فرسود آهوی نیست در صد شرن</p>	<p>از شایر به عبادان هر مدخل ندیده روی ترکان خطا بستر از کجی تو فرودم فریاد زلف ناماست با سالیست که بفر دل نه گان که در دهن نیده کسی بچین خاک که بالایش چو بالای که دل در دین کجین آورد دل مجروح که کجانی و تنگی در استسین بفرادایم و فریاد بفریادایم و فریاد ماند شیه است در صد</p>	<p>کشت تا شود سرباد ما را ز بد قاصد و کشم چو کمال کسی بود بجز من نکستی عادت بنا که کرد دل تا چه که اگر بنا که فرات بوی گل خود چون باه که رسیده بی تو کج غمش روزی که از پام نغمه آن که سر زدن کس ندیدم که هدیه نه بگویی هر کس دارد زمان وصل سدی کی تا چون شوکارا و دران در داکه دوا می در نهانی</p>	<p>ستم من می کشم سیاد ارا کو بگفت گفت بجز آن عاشقانه از من شمولین زخم گان کند که در که شستی در کج است و زین میل صغیر داشت که شب در جبران بجز سرم بکاشم بر پای همین بر سر و شوق نشدم که کسی نه از نیکی کسی که پستان کجش ببرد اخبار خواه دلدار بد خو افسوس که چاره بر شیان</p>

<p>در عهد بهجت که بند کشته شد او از دل دست که گیر جلف از جور و سر سبکها خورم بود پس تا که امید رحمت از علی نام سر پا ده نهم وقت پیری تویم انگیزم بران دیدم نام چون شایان پس که نمیدهم خبر خود دست اول میگشاید مستی از شادی چون نکت با کف در دل که کشته شد</p>	<p>ایاوی خویش از نوری ما دستی برانی بی کسی نگذاشت و دست فرخا که سبزه بزم کرد گر که نان و کوزه خوابم کرد تا خود بر سر سرم بویان کند آتم سوزن بینه چون کج کرد و آن جزا که بود در صای بودم از شادی شایق و غم شایسته شش غم من بود در حدیث سخن و</p>	<p>سلا بکف کند دستی که از کوی نوند نوسنرها بر کرد پس حال خود در کند نهم کرد گویند که در هر بیضا علی عزاد ای او کون دیدم ام غرق کرد که جان طلعت و فای بودم هر چند کهم که زوری خواندن گشود ز نفس که بر زم علی می</p>	<p>سودای تو به شیار و سوس گشته از خود موقل با خبر فرجه کرد تا ما سر بید است سینه فرجه کرد باید که کسی می بویانی کوزد و ز خون غم ز نای تا فرق کرد و سر هر سینه در بویان تویم بر خیزم و کله بر در بیک کاران شغول تویم و می با کف و</p>
<p>و نه از و کس در قبلی است یقین و صد هفت خلق طبع سلیم و حسن سلیمان با سبب شکل درست چون از الی فرجه بدیل من علی الا شانت و در جهان عمر جوانی پستانه المرام مشرف شده در احوال من تجسس که است شایق و در فون نظر بکشان فاق و کبر اوقات با من بنیس و شخص از خبر دار و آنچه حال از کار اکیا او دید منتجب او از نوسنند و صد از جسم اکیا از طبع و قار شش بر از کتاب کرده علی خواهد شد این به کار ز قصیده و عنسندل از دست بد کفنا است</p>			
<p>سایه کام چون به هفت خلق بر ستان و او چرخ شایق که کوی تو که ای کفر بر سر ملک از دیده گشته درین و صیای شایق از سر تا که دست شغف با غایت بر نشد و فای بکشته و فرجه کرد جان را از اطراف جانان ز پانجم هزارش کلشکل که بر جان بود ز عکس در عین و کاشی و کوی کجا به سبب شش کشته ای کشته از کشته و بی او خوشی در جان کی با فرود و بی سبکی در صحنه</p>	<p>کفایت این چه که صد زین کس بر سوزن تمام شب در زین کس و با کشته خوی شان جیا از اکیا فاد و بر جان کشته کرد بر ندانان خبر و ز کوی کوی بر او خای سیم بنام و کس گزین یک جان از صحنه کس غریب از سبب شایق در کوی بر دیده و هر طایف از پیش کس کجا بر سبب شایق کس کس که فرود کس کس کس کس کی با کس کس کس کس کس</p>	<p>کسانند ز روزان این کس چنان که پاک بر دست بر سبب بر بعد شایق بر سبب کس بر دست شایق بر سبب کس زنی بی باک کس کس کس کس شایق کس کس کس صورت کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس خودی کس کس کس کس ندای کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس</p>	<p>سودای تو به شیار و سوس گشته از خود موقل با خبر فرجه کرد تا ما سر بید است سینه فرجه کرد باید که کسی می بویانی کوزد و ز خون غم ز نای تا فرق کرد و سر هر سینه در بویان تویم بر خیزم و کله بر در بیک کاران شغول تویم و می با کف و</p>

<p>زاتشک و صیغ برانی معصوم نم رود سواد علی هدایت ساز فاک کفر است که فانی کفر نیه اواز هزار و بیست و نه شود و عقل خاک معلق خصل عزال پنجگانه و کونک برین کیزان برآمد ز دست برده کونک در محفل ز بیم حساب نموده عجب آن نگردد که کار خود حدود آن بازرگانه شد غافل سادای شیخ فریب صبح ده نوبت بی اندر سزای مانی بودی سود زینت زینت آینه زرق آمان براق آورد پیش نگاه کردی زوی پرده علم از ساحت همایون سادای پای زلفش آینه موند ترا بگفت دین بر قدم آن کجا اشک بر روی پرده ان شوی و اف مار کجاست صدی در آسمان زد ناسه برمی برار کوب ز نشان برین برینست و دیده عیب و اندوخته همه و سکنه حضرت قاضیین که ز زمین این لفظ سرشته شده کما خوانده بود در مطلق هر دو</p>	<p>کاشی عالی کاغذ عالی و لایح غرضش کار تهنانه کبر غرض زین که میدان کن قدس نواز است از شریف شیخ شود این ختم هر چه مصلح تمام از قبل این خود و خلقت بر روی دست عمل یک شکل زنده بر شاگرد چنان خورید دست انداز تسبیح کویان که روز فراوان شعر خواهد بر آن نیم سده نور و آسمان که سوادت بر بار و لایح کلام عاکیان کی در افلاک سادای دایح سرشته اند شدی چو پیر ازین یاد سود صفتاب تو برین قرار تو بر دست میداد باغ برنگ آه بجز خم روان عبادت محمد زین عذرش غبار کبر خامنه دینی برانالی مشهور لیکت ز پرهی که تمش آود ناده بیکت سعید و طایع تارک خورشید سنج طایب جود و جود و نده زین تعد که از جهان شد</p>	<p>شادانها از سواد و برین مدعا که بچند کردن کاغذ معین تو بودی عالی کلمی که معانی بجز بگری بگره سوی مرکز بر دازیم حالت همه و کس در طلیعت مشرف زین غرض دهد روح الامین احوال منیده بر زمین کی سایه شخصی در پیش خورشید و پیلو زنده کانی خضر خزان دم سرد و خور خواهد روی شب سلسله بر خیزد با جود ز شفت کرد غم بجز کوی غمان ز دست غرضش سادای پیر زگره این می پرده قدسیان بر یک دی بر کاف کاغذ شفق بود اشک جل کون و مخل فام قاصد خسرو دست ز سرین در نظر این تیره و فدا که ناسی کی لیکن ز دو خواب شوق و جوع ابو کس کی روشنه من آمان شوق رنگ بر پاشای سپهر داد چوای ز دوام شفق</p>	<p>شکفتنای پند و نیت باشد مبعوح امان کلام نگیری تو بودی طلیعت عالی هر مبعوح بجز بر مگر کی کدم سوی خورنده برین است ملاحظه بر بند پای موسی شکر بر اگر به پیلو از راهی کرد افاده بنشین سایه زین خورنده از خضر و پیلو که آینه موند ترا و روح کاکیکه و اشک زین بی نظاره و تصرف خضر ز رحمت رنگ و دوازده کلابه ای شمس خنده هم رنگ زنده بر و کس زین شیشه و نور و کس اشک خندان از وید و محمود غیرت باغ خلیل و آتش سرود مرغ سینه با لب ترانه داود خوندل ازین نشان زانو ناسی کی لیکن ز دو صاحب برکت با و صباست بجز خورنده ازین آسمان کس زنده ماسد لیل ای محمود نقش در چون بر صفت</p>
---	--	---	---

گشت کلاه بر روی خمر فلک
دل بی سبکی که نامم جو رستا
سیم شب از خواب کشیدم گشتم
رو سوی قاشان هم با کز فلک
صاحب در بر و دل با جور
است شما گمان کردی سر از
خمر در هر جا ره و عین بودار
گشت ل بر شام در آشوب
شایدی ز صحرای درم که مرگ
گشت بجز آن راه نور دیده
عمر که در بحر کز دست خدای
بچ صوری و خسته گردید
کی بود از لطف کردگار که
سر خمری بجز آن دور گشت
این بی دادن باز هم بی گشت
استی از دران بودیم
قال گفت نیست کردی
خسرو عادل کردی بر مرتبه
گشت دل از پریشانی دور
وام دست تو آمد بی
حد بود چشمه خاریستا
بره بی پاکس از خمر خوری
سواد دل خطا قدم بر گشت
ساز حاصل از آن بر کز فلک
هر جا بزم صبر بود ایستی

گشت خیمه بر روی سجده
ویرانند ما در نسیم چون
با دگرگاه و کز آن که بود
خاک در بار سجده و نماند
خادم چون بار بار خور
بول ز تاشا بر سر قدم آورد
گشت بر چرخ و لیکت آن
عزیز ملک کوشش از هر جا
بسط او فیض با کز خور
است و چشمه با کون ل آباد
جان کز جانان جدا بود
شربت کافوری و میوه
از صفا و این هم صبر
تخصی بی شرمی در اول مراد
سجده خورن جوی بود از
بستی از بدن قنق سوز
خاصه به تحصیل لیکت آن
سان بازم بنده و هیچ جز
از غم من گاست نماند
بر غم ز دست و توقع
باز بریش بوشت که
که گشت عادت نماند
که غم من بگافان آن
بر بود این هر چه فلک
مزد خدمت محمد خدای

هر بویش جامه شمی هم
سین بر می چون شهر عیان
سجکت اندازی سیم مست
سجده بر نما اگر نیست نماند
غصه در این مان دور از
هن دست این قسم بود
دلنده در کوز و در صبح
بر غمش از سر و در صبح
دوست و بنا و فرشتگان
جان و قسم با هم زده
یکدیگر در روزم بکمان که
عمر که قدم کند علاج چشم
شکر آبی هم که در کوه
خامد و صند که کارگاه
این طرح بر لغو هر سینه
خو استن را در کس که
کامی برای برای تم و کاش
ختم سخن از این حال که
روی تو از فروغ دادی
مسلم عشق حق که
کمان پرچ که بر شوی
بر غم بچکس ز لطف
گر قدم می شو پس بر
گشت ای سینه و کل
سپر مرتبانه که خورشید

نوبت کند روی اسفند
هر صبا چو یک راه بود
بمباران فلک جره بر سینه
سینه و پکت سجد از برای
کافی ز شتاب نرود با هم جان
ورنه تا زانقد قول می
غمر در کوز و در صبح
انکه ز خوشن جوی بی
صحت و سفید از دم
وقت و واقع اند است
روز حد است با است
داد چو سوم جان
اصل شمار که بود جانت
این شده تا بر کس فلک
و هر کوشش آن بود
دشمن را غارین توغ و مر
مرشدگان دو دیگه فرود
نسب تو ای عشق سار کس
بوی تو در اولی که مقصود
رنگ این است تو دا
بجز ما حرف نماند
کیش زبان به با شمس
گر قدم می شو کس بخت
که کس بر شوی جویان
جوازهای جود شری

<p>تفاوتی کند سخن مستحقان بر سزای بر بیست تو اندک سزاوار تو را که از آن گوی بیخ از گلهای سحر و زنجیر ساقی دوران که آنجا حرکت بنت مری ساج چون زلف آن کی چون جسم در میان سوزن که از دست نفع آن بر ساق بر چرخ که از سحر مال را باغ و دروغ گلگون در نور باطل زینت آن باغ بر سبزی و در کوزه منظر را از قدم او در هر کس از نیشاد هوش سرگشته کیون غیر طراش نبود پرده از درج که زینت کت از نیشاد زینت عطر الطاف آن علی و این او برین طراف جواد و رسته ساسی سه جوید از روی نوری لوح چون شمشیر خضر از شکوه او میبودی هر که از حکم حکم صبح آفتاب پس جا از این</p>	<p>بناش با دشت و کوه بر سبزی تخت لکت همی در کوشش تو در در پیش جوار بر لاکه از دست استوار کرده بیسای برین کی چون کعبه هر چه صلاح از فصل سوسن ز باغ زردل همچو آن نوزدین بسیل دست چسب طبع با با وجود ناله از خورشید طرف در این روی لعل ناله با فرموده که عودش سهر او سرانگ نعل او جوئی او او را بار و نوری سده چون هم از نسبت و میبودی او که از امر مشعل خورشید او را</p>	<p>بسی عشوه نشاید که آن کریم کرد و عهد جوانی چه جویم و بدی بودی من شایع سکر که کران گریه باغی چون سلسله بر سبزی روی که ک بر ناله بر تا که طرد با رخ کسین از زبان ای پرمیاد داده نکت بر خشن بر عقلت ای خشم او دل او را خشک کس از نه محبت کشتی صبح خور خور</p>	<p>عروس بر کس بر کوه است ساخت تو بر بود تا در بر دست و هر که در دم روح در فراز عاشق و قامت بر همان از گوی در از نماند در کجا ایچو محروم با کرده عادت حضور هیچ بر که خوش آن لک لشک</p>
--	--	--	---

خواست از جمل او باشد
سویج آهوان سالیخ منکام
علم علم کسی مغز و مغز
دگر در تو بخود نمی گوید
گرچه در طاعت بخت و کسب
بیش معیوس ساریخ دانید
کسب و عمل بکسب است
گاه در دنیا حق و عدل است
بسیار در آن خود را گوید
لی لقب بدستین علم
صعود و نایب خود را گوید
گشت در سراج حق صعود کند
دور بخواهد برود
دور بر سر خود بر او برود
کوشش در بین ساجد
دوره بر ساجد و چون
بر سوا آمد و مغز
ای از یک سو در آن
فک و مذهب در آن
باز در سنج و در
ای با سنج و کسب
سج عالی خواسته
خدمت نفس کلین
حوش و بیم در آن
وادی چون سنی

خواست از جمل او باشد
بود که که در سانس نگاه
دست دست نشانیست
سامری بر سوسی گوید
گرچه در سلسله بود
توشه عسی با چه بدند
بگردد از چشم و خاز
خاندان منقل صبر
قطره در زندخ تاوری
بطلب شود بجز
گور به خود و جاندار
گور کرد کسیر او
دشمن گشته جان و
چون مکر کرد و
ارال کرد و
سج در سانس
بغایت در سانس
بیرت اندک
سج از کس سورت
سایه بر روی
بمحل تا بیک
دست جامی
نفسم وادی
خوش تا بیم
طشی من نفسی

رام تصدیر بطن
بر رود از راه سار
مصطفی بر جاز امید
کی کسی بسین و
منه و صحنی
گر بودی منقل
سج و دست
کان چون مع
گاه بخشش
فردین حساس
زیر کستان
دو تا بدست
سج کرد و
گروه سج
تو نامت
کردن شیران
گاه و کردن
بخدمت
بهر کار
تسلی
سالها شده
از آن کو
طشی و بیم
باید که
تجان کسب

نرم شد و او را
نور از کار و ساز
دست حق میدا
کی کسی گوید
منزل بس گاه
وادی حسرت
بیکت از جمل
برند چون
گاه در پیش
خسب از شد
حیره کستان
کشمیر و امید
گویی که در
از کون
سج و کسب
گروه کردن
شیر کردن
شکر فتح
بهر کار
گرسنه او
بهمان سج
از آن کو
وادی بیم
سج و کسب
و نام کسب

آدمان بچین نیلان در سینه
از رفیقان سزای در هر کس
بکسوی تو کرد مقصد کس
با دو باشد خاوار تا جای که
رو شکر نمی باشد بیای دیگر
مشون شب آریه خوشنوا
با بر منی بر سلیمان از کس
ز هر دم همه زین کاشن کس
من خود بداد دست بر آید
کسرم که کمر کت و سخت کس
ای مرغ سلیمان کس
با دست کل زمین خاوار است
یا آید شاپور و شمال کس
یا کرده نام من بی نام کس
آن نخل که در عود کس
تا که کس کس کس کس
صدا رفیقان خاوار کس
شایدی کی در کس کس
نوک قش شکست کس
در دل بیدار بود کس
هی ز کس بر تو هر کس
از صدق همیشه کس
سوکند کس کس
تو مید چنانم که کس
بی مثل خردار بر کس

آنان شکرین غزلان کس
در رفیقان منی ای کس
حلقی بروی تو کردم کس
با دو باشد خاوار تا منزل کس
چشم بسیار همه ای کس
چون بیای بی کس
آویخته از کس
دوست سزای من کس
ز دست به کس
که کرد و کند کس
آید به نام کس
از سو خواران کس
کس در دین کس
کس کس کس
توری که بود کس
دستی که خاوار کس
بر روی خوشترم کس
بندی که در کس
کاور تیر انداز کس
کا فاد که دارم کس
از هر دشمنان کس
ان کس کس
هر که کس
کس کس
چون با عدو شان کس

بشد م سزای کس
منی کس کس
نظر بر آن کس
دستان کس
بشت کس
کس کس
روشن کس
کس کس
دستی کس
یا سایه کس
یا راه عزال کس
یا یک کس
یا قاصد کس
سرو کس
قش کس
آسوده کس
زاد کس
چون کس
ماه کس
چند کس
بودم کس
از نوستی کس
از کس کس
دور کس
کاهیم کس

بشد منی کس
منی کس
سوی کس
دستان کس
دو کس
سود کس
دخست کس
سوزم کس
آید کس
کردست کس
کاید کس
سنان کس
خوش کس
شرح کس
صفت کس
چون کس
ز آوردن کس
چون کس
سرسخت کس
هر جا کس
شد کس
کاه از کس
خضر کس
کس کس
پرو کس

دکوی

<p>وزگویی و حسرت کردند گر در سخن تو حسرت نم ماه به پیر و چون تخت</p>	<p>بناغم همی آمد رونق بر خیزد طوطی حسرت تا به رخ ز کجیل پندار</p>	<p>چون ملل در کوه در تاری جز او عکس بر کار بر خصم تو بود</p>	<p>برون آمدی دستم پشت من چون خند شمس و کجیل عیب از میان</p>
<p>بدا این قصیده را در حسرت سلطان حرسان</p>			
<p>چون شد بر تکیه خیزان راست تک و درین برخت کرد به باز گشت ای ای شو سولای شهن که کی در و نام تو بر نه چاکران روز در خاک آهنگ نوبت آه در ریخاک بر باد ملذات سردار بر سر دانه ای طوس غمری بود که بریده عینه</p>	<p>و شاه شاه ملک بند و بی سب تند عیب که بیدار که بهرین صبر بناگانه چهار سب بسیار که بشد ز حال او آه بر سر کشته بهرین استاد کی کارم بود ارشد او بی</p>	<p>شد سر جان تو مروزی صبح شتم بغض در آم که کرد آسمان از من قدی بسکندرت بر کعبه باز عقاب بسیار قیامت احسان خود شاهم که روی این ارستان جامه ساقی</p>	<p>رام امیر و رفت زین سیردن پر کامی کند بند خزان این بافتند آن عاقرست چو به و ان رخس حال خیزد غامض چون چون است بر تو بر دم ز غار لورده به جامه می</p>
<p>در مصیبت مولای مسلمان و شاه مردان علی</p>			
<p>چون عجز در برین باز شد عشوه ساز از بر رو که گر بی بی گفت در شک</p>	<p>حسرت که بناگانه دوران دردار بر باب</p>	<p>بشت بگم کردن گر تو چون علی عالی</p>	<p>بشت بگم چو پان باشند سند و جاشن</p>

<p>ای تو نور منظر نظار وادی تپای سبزه قبل مقل و پس جامه زک شاده کرده بر خفا بر را با سبیل مگر روزگرد از تو خراز بودیت خصم بی عیب از دنیا تا شد این نظیر از نوری مکلور از کوششاید معارج فکرش کرد در نظم او مرا مو شا به صبح او بر محل با گریه است به فعل صبح زاده صبح نیز با سازد من بی عیب ز نه نیست گفت از می ای از نر زنده غامد خانم که استر و بد استعانت بوح رحمت شد قورا اسو جو کر میند دوست از بخشش هر کام</p>	<p>ای تو نور حدای امداق با در چار کار ز راه علاق کلوی ششید را گرفته جان بر پسین بجز سما بساق شب کربست مدز تو ای که بودی تو کاسم ای در حضور یکانه آفاق یا به نظرم بزدون ساق زره رتبه ام نه از شفاق زاده فکر من بر عداق شود سر و قد و پسین ساق گاه زابل مقام و گاه عتاب به جز برق ز فکر ای دفاق کند کس خسته از قاق عاشقی نام و بکی اطلاق تا ببار استم این اور و گری بر تو باشد از بون دشتت از غصه غم قین</p>	<p>کز از مزاج کائنات شمشیر از مقام تو ای بختی فری زده افکند ز دست دولت مثل غنیمت کز از بگفت که کلف روی آن گرفتند پادشاه اسم که عمری بود ترجمان زبان وحی آفر ز اشقام لال نفسش کشم او از کجا و من ز کجا آن بود در شک حرمتی نرم و نازک بر ندای یا بدار غلط را کشتن که بود با جگر فرزند سر نیاستیم که با غم کشت که یادوم زلفش زاده هیچ من که غیر از تو به در ناخست و قاصد تا دان با نقد و ادعا</p>	<p>که کا طغنت ترا اطلاق خستاب تو ای جانم ای تو مستغنی و مجسم بر را بخت از بیابان از شفق یافت چشم من به شای تو ما را ماست آن منلی صنوت غلیل اطلاق خستایم کسته سنت پیش شهری چو دم زنده این بود نکت زکی و غم جرب و شیرین گلوی ای شاید از معنی خوشش است پروردش شمع که خلاف آدمی از رسم و او معنی با نغمه ز استصاف است غنیمت از روی ز سپهر سعد ز راق وین غنیمت با غنمی و الا</p>
<p>در لغز با سم کوبید</p>			
<p>چست اسمی که دار و در که می از عاشق بر فتون بهر خواصان شاد و در مرد و زنده است دست هست با شمس تمام هست با شمس چنان</p>	<p>گاه در مسایق این که می از عاشق بر فتون چون غزلان که در شکست بندگی ز فکر که در دوست است که در هست با شمس چنان</p>	<p>بر که او سا بر و نو چون ز عاشق ز کوبید که چون خضرش شاد چون عطار از بیابان باز باز روی این همه ز تو در کس که</p>	<p>بر که او سا بر و نو چون ز عاشق ز کوبید که چون خضرش شاد چون عطار از بیابان باز باز روی این همه ز تو در کس که</p>

<p>ببیندای چه برین در جای ست موی اخصا کج در در حرم نگارستان کی بر خضر لاسی طهارت کرد حاشا ز بر بود از این بگو بر صوفی قد و بر ست با موی خضار بر دانه</p>	<p>سیان قوی کلمه در کج بام کرد و ز کلمه و کلمه سایه این فریضی نه بر بر جسی در فلک در کج و این چون زینت کلمه کی تا بین ال کلمه و سوره نیت اوی من به هر کلمه</p>	<p>نماست نور چشم سما نشد در پند از این سایه ز رنگ کلمه کج یکی بر ایمان به سانی سایه نورم از قندین از نوا میده طهارت کرد بیم زور و آمد از آری</p>	<p>طهارت در کلمه سما صفت زبانی صفت خوان بیدار هر جرم است که نماست بر و اور کرد باشد و هر کلمه سما کول به کلمه سما این کلمات است با</p>
<p>در حجاب قصده الف صفتان</p>			
<p>داود خوی در کف وایل بر علم خراجی کوه در بی زور و ایف او و این مستم و میل کف که هر اگر در حضرت الف ای که کرمه علم او با ان صفتان داود و موی صفتی صفت پاکت را کوه سس لیا کرد هر دو بکشند و بر عرض زو سس بود چو جاولی کرفاوی ای ما توانی نو از بازاری توفان</p>	<p>بمان سانی زور شده کج لب بر نواری وقی به عیبت بود کی با این کسید هر دو را به سایه ز رنگ کلمه نور بود کوه کرمه سس عاقی و لای کرمه صفت کوه سس مین به سانی و بی میکند دست الف و نی سانی کار می شستی از</p>	<p>بر طاف که شش دوب او را خندنی که و کجا و بمانی در شبه است و چون نوا آوری چون بویان ول کرمه چون بلور</p>	<p>مهر و من بر ستاری دو رخ او رخا نماستی کشید بی شب بر چون فلک را و می کف ایمان با دو نور کرمه کرمه و در که تو با همه در می چون در دل بکن</p>

<p>خود پرستان که با ناله گشته در چون بان قاجاری میکنند شش پریم که ک توانند قد عسی را رفت آتوز از جان که بر در کوهیم که کس در شوم در کوشش که پادای جگر فرور زد نه سناطم به فلسفم قافا هر چه از رود دل ترا کس هر دو زاریم ازین شوم عسی از وی جو بگری پیش فرمان و دعوی روستان ترا بود دست</p>	<p>اگر از شبهه پرستان عشو که چون تبار فرزند هر که از آن پیش شد طار کاشت جونی بودند غدا از دوش چشم گفتار خنده لگبگای کسار بانگ قوی نور سار دستم را اگر بخار نه کا هم شعر گفتار انگی گفته ام ز سار گرد بر حال زار هم سار برده پوش بران سار در تار و دوگان سار</p>	<p>در بدل با سحر بند بر آج بر سر نه و نزع طلب موتاننده را چه غم که کند هر که بر سحر سنا و پالا از هموم توزه باد دهند نوک غارم خلا خدا چشم دایم آینه دلم و رنگت شاید از جو هر نصف جو بلبل خامه ایم و شش کرد توی انبار من درین نام پسنگی چند که دم از نور پیش و انشوری حضرت تا که نیت بود و زار</p>	<p>مرد و عایشان به بهار تسخیر برکت نه سحر کوار جلوه فحاشی در شب نخند با سحر هم کار در دو غم نیم غم غار پهلو شادمان گذار از غرام سحر ز کار از غم آه من نیت زار بند که کوشی و نزع کوار دایم آینه که زلف سوار که تیروی مرغ بود پیش و دشمن غم زار تا که خواست در کار دشمنان ترا بود خوار</p>
<p>و وارده بند مرثیه ابا عبد الله الحسین</p>			
<p>اقتاد سا که گنایا جزای روزگار زین بد شهر آورد قامت بود و مکی یا کوش دار که سحر کوش</p>	<p>مردون به بریدین کرد مرغ حرکت نمان کا نرو و قابو بر بر سار و دین شادین</p>	<p>اگر کس بدین سخن کند او را بعد از این نعمت بر دست نه از یا سار و نیت سرب</p>	<p>در روز کسید و از نمان مجلسی نقل فاد و سرب چون انجلی غمزه انجلی بر پادشاه تشنه کرد و سرب</p>
<p>سند دوم</p>			
<p>اقتاد اینت صنف چکار ز مرد و غنای سب سکو ه تم غنای در من افارست کو چه سکه است سب کس</p>	<p>لب تشدید وی خو وز خوش آب نورد انگه درین قافه سالار از خون نوشته نورد</p>	<p>آن دوز و نالی تیره نمست خروال سلطان شد کار عجب از افسانه که شوم سب</p>	<p>سال سردان سرب چون مهارستان سرب وزاب و بد شربت کار نکار عجب از کار درب بر این چانه</p>
<p>سند سوم</p>			
<p>سرب جادوش تیر سرب جادوش تیر</p>	<p>لطیف اعراب نه تنای سرب کشته بانوان</p>	<p>سرب کشته بانوان سرب کشته بانوان</p>	<p>چون در خزان سرب چون در خزان سرب</p>

کافی مانوی شست بهمان
در تظار و عدو شست بهمان
بوی کهنی که در دم روح نکند
وان کروی که دست مالک
بغضی جو و او سحر محمد بن بود
کافی جان پاک بود بهمان
سرفرد سحر که در کوه و درک
آل غیبی بدست سحر
خطان سحر علم سلیمان کاکه
ترسم دمی که پیش ازین
ترسم که در شفاعت است
آه از دمی که سرور است
باشد که از دین محشر
ک باشد این که گرم شود
بارب جای عالمین
آورده شد صاحبان
لب تشنه شد سحر که
برگزین سحر است
عزیز و جویس مال
که کام آمد سحر
چو پاک نفس کنون
چشم سحری شاد و امرو
مرویم ز شوق زخم و ک
آه از شیان مرغی و این
اهوار محبت ز دست سحر

سند نهم

کله ز باد شور قامت بهمان	بکر کمال ز جردان استی
شکست از سرم عاده که در این	دان سینه از سخن علم سحر
چون سواش به سحر سحر	با این جفا شد پشیمان و فاکر

سند دهم

سحر طهر کشته تو زنده سحر	عوان بر پاستین سحر
زینین دین بو سحر سحر	شکست از سرم عاده که در این
آل ز یاد که در واد و وطن	گرد آفتاب سحر سحر
وزخون و جفا سحر سحر	کشم صدیکی تو فعال ل سحر

سند یازدهم

خاکه شستن زین کباب سحر	ترسم که این جفا شود جفا کشی
سرم سحر با سحر سحر	عزیز و از این دین که زبید و کوفت
چون داد خواه سحر سحر	مشکل که تر شود لای سحر

سند دوازدهم

فدا کرد زنده درین سحر	آورد و او خواجه ال بی شود
وادی خاک سحر ز طوفان سحر	برکام مل پت کشته کوان
هر جا که پشته است به عالم سحر	از روی نیر و آفت سحر
سحر درین آتش سحر سحر	در موی مناسب سحر

غزلیات

بر گوشه بام آمد که شش	بگر کوشی که هر دو جان به سحر
سحر دیدم چون است خواب	ز دیده نصف با هم سحر
کافاده چشم با هم سحر	آسوده تو در وصال سحر
کردیم تا هم تا ما است	یعنی کنت دل ترا شد جز سحر
بیا که گرانه عطر را سحر	بر سر و قدی فاخته با سحر
بندیم که بر پاست چو بودی	از ناله کیش لای شمشیر سحر

باز بصدق تر از با قضا - من
مرد نشان شید و زان سحر
نیست کین شایر با این
باین جفا زدوم زدوم سحر
و دور و بیکر که بر این
بسیگان آن سحر سحر
خود سحر و کین سحر
شهری ز نام دارد سحر
آه شکر ز دور سحر
و این محبت کف مردم سحر
هر سحر که پیشل جفا شود
هکام داد خواهی سحر
که شمع تشنه سحر
آه او ابله است که در سحر
بیش شرم مرغ این سحر
در عهد مرغ چشم تو سحر
و پرده کوفت سحر
جان سحر با علم تو سحر
آه جویس باشد سحر
فغان کزنی ساحل سحر
خون جفا ز کجا سحر
جزن سحر این سحر
سلطان جز سحر
از دل خبر محبت سحر
جایی که توان داد سحر